



رمان: انتقام ماہور

نوشتہ: اعظم ابراہیمی



انتخاب ماهوار

نویسنده:
اعظم ابراهیمی



Caffetakroman.com
Ds:Neda

کافه تک رمان
(ترویج فرهنگ کتبخوانی)

رمان انتقام ماهور | نوشته اعظم ابراهیمی

هوی ماهور خانم؛ کجایی تو دختر، دو ساعته دارم صدات میکنم، باز که رفتی تو هیروت نه جان من، تو این مخه نداشتت چی میگذره که یهو میری تو خودت و بیرون بیاهم نیستی...؟؟؟!!!

با صدای محدثه به خودم اومدم و طبق معمول خودمو زدم به کوچه علی چپ..

_ای بابا باز تو موتورت روشن شد یه بند داری ورر میزنی دم گوش من؟؟ دو دقیقه نمیتونم از دستت راحت باشم اخه ورره جادو...

محدثه با عصبانیت ساختگی گفت: ماهور خانم محض اطلاع الان دقیقا شما بیست دقیقه س لال مونی گرفتی و به افق خیره شدی نه دو دقیقه... بعدشم

خانم خانما! کلاسمون الاناس که شروع بشه اونوقت اگه من نباشم که جمعت کنم ببرمت بتمرگی سر کلاس که همین اول ترمی جنابعالی باید همه

واحداثو حذف کنی، به جا اینکه دعا به جونم کنی اینجوری میزاری تو کاسم... عه عه عه بشکنه دستی که شوره!!!

در حالی که میخندیدم گفتم: مطمئنی مامانت به جای شیر چیز دیگه ای به خوردت نداده؟؟؟!! دیوونه ام کردی بخدا... بعدشم خانم خانما اون شور نیس، نمک نداره!!

_چی شور نیس نمک نداره؟؟؟

در حالی که از گیج بازیش حرصی شده بودم و حین اینکه از قیافه متعجبش خندم گرفته بود گفتم: خنگ خدا می‌گن بشکنه دستی که نمک نداره.

با قیافه حق به جانبش گفتم: خُبه خُبه حالا لازم نکرده غلط املایی منو بگیری بجنب که الان دیر میرسیم باز این شکوهی ضایع‌مون میکنه قبل اینکه بریم تو کلاس از همون دم در شوتمون میکنه تو محوطه بدو....

همینجور که میخندیدم بلند شدم و دنبالش رفتم راست میگفت استاد شکوهی با کسی شوخی نداشت...

از دانشگاه که زدیم بیرون به بهونه خریدن کتاب از محدثه جدا شدم، احتیاج داشتم که تنها باشم...

محدثه یه دوست خوبه برای منی که سعی میکنم از جمع دوری کنم منزوی و گوشه گیر نیستم ولی خب از شلوغی بیش از حدم بیزارم.. با محدثه روز اول دانشگاه آشنا شدم الان سه ترمه که از عمر این دوستی میگذره... اما نذاشتم که چیزی از گذشته و خانوادم بفهمه فقط در همین حد میدونه که یه برادر دارم و یه مادر بیمار، شرایط زندگیم متوسطه... هیچوقت از پدرم حرفی نزدم البته اونم انقدر با درک هست که در موارد خصوصی زیاد کنجکاو نمیشه... اما

اون برعکس من تمام زیر و زبیر خونوادشو برام گفته، یه برادر و دوتا خواهر که جفتشونم ازدواج کردن خودشم که ته تغاریه و همه چی براش مهیاس... البته بچه پولدار به حساب نیاد اما به قول خودش اونقدر دارن که دستشون جلوی کسی دراز نشه... باباش حاج فتاح

اختصاصی کافه تک رمان

موحدی، حجره ی پارچه فروشی داره مادرش معصومه خانم خیاط و خانه دار...برادرش مهران که ۲۴سالشه و دانشجوی عمرانه...خواهراش مزده و مژگان...

خلاصه من همه چیزه اونو میدونم ولی برعکس اون تقریبا هیچ چی از من نمیدونه...و چقدر ازش ممنونم که تلاشیم برای دونستن نمیکنه...

حالا اگه بخوام از خودم بگم باید اینجوری شروع کنم امن، ماهور تابشم، ۲۰سالمه، یه برادره ۲۲ساله دارم که برای تامین مخارج زندگی از درسش زد و کار

کرد تا خواهرش راحت درس بخونه، و مادری که از وقتی به یاد دارم مریض بود، اونم چه مریضی افسردگی، بیشتر از خودم و داداش ماهانم، دلم برای مامان سهیلام کبابه که هیچوقت طعم خوش زندگی رو نچشید، وقتی که عاشق شد خیال میکرد زندگی روی خوششو بهش نشون داده غافل از اینکه همون مردی که عاشقش شده قراره یه روز بشه بلای جونش...خانواده مادریم یعنی خاله و دایی بزرگم خیلی هوامونو دارن نمیدونم اگه اونا نبودن چه به روز این خانواده سه نفر مون میومد...از پدرم هم که نگم بهتره...

کلید انداختمو وارد حیاط کوچیک ولی باصفای خونمون شدم، مثل همیشه غم و غصه هامو بیرونه خونه چال کردم و با لبه خندون و تظاهر به شادی یه سلام بلند بالا دادم و لپ مامان خوشگلم و بوسیدم...مثل همیشه زیر درخت بید مجنون روی تخت نشسته بود و بافتنی میبافت...خدارو شکر امروز از اون روزا بود که حالش روبه راه بودو زانوی غم بغل نداشت...جواب سلام و بوسمو داد...طولی نکشید که ماهان اتو کشیده و خوشتیپ از ساختمون خونه اومد بیرون...همیشه به ظاهرش میرسه...قیافه معمولی داره اما وقتی به خودش میرسه به نظرم خوشتیپ ترین و جذاب ترین پسر دنیا جلو رومه...من عاشق

خانواده امم با اینکه یه غم بزرگ و ناگفته رو دلمه و از همه پنهانش میکنم اما بازم خدارو شکر میکنم که این دونفر رو دارم چون میدونم تمام دلخوشی جفتشون فقط منم....

ماهان_یه به ابجی کوچیکه ،خانم خانماااااا به نظرت یکم دیر نکردی؟؟؟

_سلام بر برادر گرامی ،بله حواسم هست...یه کم پیاده روی داشتم شرمنده شما به بزرگیت ببخش...

_واسه من زبون نریزفسقلی ،من میرم بیرون واسه شام با دوستام قرار دارم ولی سعی میکنم زود برگردم...

زنگ گوشیم رو مخم بود...یه چشممو باز کردم تا پیداش کنم...پایین تخت افتاده بود برداشتمش.... بعله طبق معمول محدثه خانم زنگ زده که بیدارم

کنه...همیشه گفتری میشم از دستش اما از یه طرفم ممنونشم...بگذریم ،بلند شدم و دست و صورتمو شستم صبحانه مختصری خوردم و آماده شدم...طبق

روال همیشه یه لباس و آرایش ساده...عادت ندارم بدون آرایش از خونه بزنم بیرون...چند لحظه به دختر داخل آینه خیره شدم....

صورت گرد، موهای صاف خرمایی خیلی تیره که به مشکی میزنه، ابروهای کمونی بلند که البته تمیز شدن، چشمای تقریبا کشیده ی قهوی ای سوخته،

بینی خوش فرم

اختصاصی کافه تک رمان

واما لبهای قلوه ای که با یه لایه رژ برجسته میشه شاید تنها عضوی که خیلی تو چشم باشه همین لبامه...

وقتی به دانشگاه رسیدم تقریباً خلوت بود، البته عادیه روزای اول ترم اکثر دانشجویها به خودشون مرخصی میدن، سرچرخوندم تا محدثه رو پیدا کنم ولی نبود احتمالاً زودتر از من رسیده و خودشو به کلاس رسونده.

به سمت کلاس رفتم این ساعت با استاد کاشفی کلاس داشتم، یه مرد جافتاده ی میانسال، وصدالبته خوشتیپ و مهربان، هیچ وقت کلاش برای

دانشجویها خسته کننده نیست... به کلاس رسیدمو به ساعت نگاه انداختم دیر نرسیدم درو باز کردم و وارد شدم، به محض ورودم سرچرخوندم تا محدثه رو

پیدا کنم مثل همیشه ردیف اول نشسته بود، بلافاصله بعد از من استاد وارد کلاس شد مثل همیشه با لبانی خندان، بعد از سلام و احوال پرسی شروع کرد به خوندن اسامی دانشجویها:

_امیرسام بزرگمهر

اختصاصی کافه تک رمان

همچین اسمی نداشتیم بین بچه ها، برگشتمو به سمتی که استاد نگاه میکرد خیره شدم. یه پسر بیست و چهار، پنج ساله با ابرو و موهای بلندِ مشکی، با یه عینک مستطیل شکلِ مشکی رنگ متناسب با صورتش که از این فاصله با وجودِ عینک نمیشد رنگ چشماشو تشخیص داد با بینی و لبهای خوش فرمو یه هیکل پر و چهارشونه کاملاً مشخصه که اهل ورزشه، در کل یه پسر جذاب و مرموز رو پیش روم می دیدم نمیدونم چه چیزی تو وجود این شخص بود که نمیداشت ازش چشم بردارم...، همچنان در حال انالیز کردن این پسر بودم که یک دفعه با نیشگونی به طرف محدثه برگشتم...

— چته وحشی؟؟!!!!

در حالی که میخندیداروم گفت: بابا خوردی جوون مردمو... میخوای بهت آب برسونم راحت تر قورتش بدی!!!!؟
از لحنش خندم گرفت.

با خسته نباشید استاد کیفمو برداشتم و بدون اینکه منتظر محدثه باشم زدم بیرون .

به شدت احساس ضعف میکردم به سمت بوفه ی بیرون دانشگاه رفتم از بوفه ی دانشگاه خاطره ی خوبی نداشتم... همینجور که از محوطه ی دانشگاه خارج

میشدم صدای جیغ جیغ های محدثه به گوشم میرسید که بنده رو مورد لطف و عنایت قرار میداد...اخه دختر حاجی ام انقدر بی ادب.

بالاخره بهم رسید با کلاسورِ تو دستش یه ضربه ی اساسی به کتفم زد، از شدت درد لبمو گزیدم برگشتم که بهش بتوپم ولی بادیدن چهره ی خندونش بیخیال شدم.

باهم رفتیم سر میز همیشه گیمون نشستیم اکثر آتو این ساعت از روز اینجا زیاد شلوغ نیست، من طبق معمول شیر کاکائو و کیک سفارش دادم و محدثه ام همینطور...

سفارشا آماده شدن و من رفتم که بیارمشون سر میز همینطور که سر به زیر به سمت میز می رفتم یهو نفهمیدم که چی شد تمام لباسم و صورتم با یه

چیز چسبناک که به گمونم شیرینم بود اغشته شد...بعله یه ادم بی شعور که همه حواسش به گوشیش بود و اصلا بنده رو نمیدید به من خوردو تمام

محتویات لیوانش که حالا فهمیدم نوشابه بوده رو، رو من خالی کرده...از گوشام دود میزد بیرون، کارد میزدن خونم در نمیومد، با دهان نیمه باز و ابروهای

بالارفته به خودم نگاه میکردم تا اینکه با صدای بخشیدِ ارومی که شنیدم کم کم سرمو بالا اوردم تا صاحبِ صدارو ببینم...

به محض دیدنش، ابروهایی که بالا رفته بودند کم کم به هم نزدیک کردم و یه گره کور زدم، با صدایی که کم کم اوج میگرفت بهش توپیدم:

_حواست کجاست آقای به اصطلاح محترم؟!!!!

با صدایی که از ته چاه بیرون میومد گفت:

_منکه عذرخوا...!

پریدم وسط حرفش و گفتم :

_عذر خواهی جنابعالی به چه دردم میخوره اقا!!؟؟!!ببین چیکار کردی با سرو وضع من حالا
بااین ریخت و قیافه چیکار کنم؟!!!

اونم که معلوم بود داغ کرده صداش و بلند تر کرد و گفت:

_خانم محترم حالا اتفاقیه که افتاده ،منکه از قصد همچین کاری نکردم...

با حرص بهش توپیدم :

_عه که اینطور پس اتفاقیه که افتاده؟؟؟؟!!

به تقلید ازمن با حرص جواب داد:

_بله ،دقیقا. و دستاشو رو سینه اش جمع کرد.

بالبخند گفتم :

_بله جناب حق با شماست!به هر حال اتفاقه...

یه جور خاصی بهم نگاه میکرد تو نگاهش میشد اینو فهمید که الان داره تو دلش می‌گه این دختره دیوونست!!! با پوزخند سرشو بالا و پایین کرد که یعنی درسته....

منم به شیر کاکائو های توی دستم نگاه کردم و بدون فوت وقت تو یک لحظه همش رو ، رو سرو صورتش خالی کردم..حالا جاهامون عوض شده بود من دست به سینه و یه پوزخند رو لبام،اون با دستهای باز و دهانی نیمه باز یه نگاه به هیکلش و یه نگاه به من مینداخت...

با حفظ ظاهر و همون پوزخند گفتم:

_شرمنده جناب ،اتفاقه دیگه پیش میاد!!

صدای ساییده شدن دندان هاش و فکی که هر آن امکان شکسته شدنش بود رو می شنیدم...

خیلی خونسرد به طرف میز رفتم و وسایلمو برداشتم و بدون توجه به محدثه ای که دست کمی از این یارو نداشتو با دهانی نیمه باز به من نگاه میکرد راهی ابخوری دانشگاه شدم تا یه سرو سامونی به وضعم بدم...

اون روز کلاس اخرمو کنسل کردم و رفتم خونه واقعا تو اون وضع و اوضاع نمیشد به چیزی جز برگشتن به خونه و تعویض لباس فکر کرد.

اختصاصی کافه تک رمان

امروز دوشنبه س و دوروز از اون اتفاق و درگیری میگذره تا حالا به یاد ندارم اینجوری باکسی در افتاده باشم ، همیشه ارومم و همه منو به با این ویژگی

میشناسن، از فکر و خیال اومدم بیرون نزدیک دانشگاه بودم و باید خودمو آماده میکردم در برابر سوالای رفیق عزیزم که میدونم این دوروز چشم رو هم

نذاشته. با فکر به محدثه لبخند اروم اروم رو لبام نشست وارد راه روی طبقه ای دوم شدم خیلی اروم به سمت کلاس رفتم درو که باز کردم ، با کلاسی روبه

رو شدم که غرق در سکوت بود ، خیلی برام عجیب بود تا حالا همچین چیزی از بچه های این کلاس ندیده بودم...نگاهم بین کل بچه های کلاس چرخید

تا رسید به یه نفر، به کسی که قیافش عین شیر زخم خورده بود ، شیری که با دمش بازی کرده بودم، با این فکر یه پوزخند که صد البته شبیه به زهر خند

بود رو لبام نشست...یک دفعه کلاس منفجر شد از خنده، منم با حفظ ظاهر به سمت محدثه رفتم...

قبل از اینکه شروع کنه به حرف زدن استاد وارد شد و تیرش به سنگ خورد...

با خارج شدن استاد از کلاس منم وسایلم رو جمع کردم به محض اینکه از جام بلند شدم با یه نفر سینه به سینه شدم از لباساش متوجه شدم که یه

اختصاصی کافه تک رمان

پسره، سرم رو که بلند کردم، با همون شیر زخمی چشم تو چشم شدم، عینکش رو از روی چشمش برداشت و زل زد به چشمهای من...

انگار به دوتا کوه یخ نگاه میکردم یک از سرما لرزیدم این بشر چرا هیچ حسی تو چشمش نیست حتی حس نفرت، خالی خالی...

با صدای پچ پچایی که تو کلاس بود متوجه شدم بچه ها هنوز نرفتند، واماده ان یه جنگ رو در رو، رو ببین...

با صدایی که هیچ اثری از خشم توش نبود به حرف اومد:

_از بازی کردن خوست میاد؟؟؟!!!

سکوت کردم و با تعجب بهش خیره شدم..

_با شما هستم خانوم محترم، دوست داری بابزرگ تر و گنده تر از خودت بازی کنی؟؟!!!

به جلد بی تفاوتیم برگشتمو کولم رو دوشم جا به جا کردم. باز همون پوزخند رو لبای ارایش شدم جا گرفت.

_اصولا اهل بازیهای مسخره و پیش پا افتاده نیستم، اما در مورد بازی با گنده تر از خودم باید عرض کنم که کسی رو در این حد نمیبینم که خودشو

بزرگ تر از من بدونه!!..

دست به سینه روبه روش ایستادم و به هیکلش اشاره کردم و ادامه دادم:

اختصاصی کافه تک رمان

— بزرگی و گنده بودن، به هیکل و برو بازو نیست جناب!!!

وبه گیجگاهم اشاره کردم و ادامه دادم:

— به اینجاست!!!

دیگه نتونست تحمل کنه، عصبی شد و من چقد خوشحال شدم که تونستم با حرفام روش
تاثیر بزارم...

کاپشن چرمی که تو دستش بودو بین انگشتانش مچاله کرد و خرید:

— نشونت میدم خانوم کوچولو...!!!

بعد با عجله از در کلاس بیرون زد. دونفرهم قد و قواره ی خودشم دنبالش رفتن، که حالا
فهمیدم دوستانش هستن... با ضربه ای که به پشتم خورد
برگشتم و به محدثه نگاه کردم.

مثل بچه ها دستاشو بهم کوبید و گفت:

— ای ول دختر، دمت گرم چه کردی!! خوب پوزشو به خاک مالیدی... این اقا از اون اقا زاده
های پر مدعاست که فلکم حریف ادعاهاش نمیشه... نمیدونی اون

روز که رفتی چه جلتز ولزی میکرد بیچاره، بد حالشو گرفتی وای ماهو...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

وای چته دختر یه بند حرف میزنی به گوش من رحم نمیکنی به خودت رحم کن...باشه عزیزم متوجه خوشحالیتم شدم...حالا بریم!!!!

باهم به محوطه دانشگاه رفتیم و تو راه کلی به اون شیر زخمی خندیدیم.

وارد خونه شدم جلوی در ساختمون یه کفش زنونه دیدم ذوقی که تو چشمانم بود رو از کفش گرفتم و درو باز کردم همینکه وارد شدم دیدمش پریدم تو

بغلشو بوسیدمش چقدر دلم براش تنگ شده بود با اینکه چندتا کوچه بینمون فاصله نیست اما تو این چند وقت که مشغول درس و دانشگاه شدم نتونستم

برم دیدنش...

دیدنه بهترین و عزیز ترین خاله ی دنیا، کسی که با خنده هامون شاده وباگریه هامون غم دنیا تو دلش آوار میشه...

خاله سیمین با لبای خندونش منو از خودش جدا کرد و گفت:بی معرفت ترین خواهر زاده ی دنیا حالش چطوره؟؟!!که نمیاد به خاله ی پیرش سر بزنه نا

سلامتی خودم بزرگ و ترو خشکت کردم حالا دیگه ماه تا ماه نمیبینمت، نمیای که ببینمت.

با شرمندگی صورتمو با دستم پوشوندمو ازش معذرت خواستم...

اختصاصی کافه تک رمان

تو دلم فقط به محدثه بد و بیراه گفتم تا به دانشگاه برسم نمیدونم چرا امروز زنگ نزد که بیدارم کنه ، خواب موندم ، از شناس بدم با شکوهی کلاس

دارم...اگه دیر برسم و بعداز خودش برم سر کلاس راهم نمیده ،مردکِ عُنُقِ بد اخلاق...

به در کلاس رسیدم،یه نفس عمیق کشیدم تا نفسم جا بیاد تا خوده کلاس رو دوییده بودم،سرو وضعمو درست کردم از سکوتی که برپاشد مشخص بود که

استاد داخله کلاس و دیر رسیدم.

عزمو جزم کردم و در زدم،بعداز چند لحظه درو باز کردم و در چارچوب ایستادم و سلام دادم.

استاد یه نگاه بهم انداخت ،دوباره سرش رو برگردوند و رو به دانشجوها گفت:

من از روز اول در مورد مسئله ی به موقع رسیدن یه چیزایی گفته بودم.

در همین حین یکی از ته کلاس جواب داد:

_بله استاد،البته نباید از یک دانشجوی بی انضباط،انتظاری بیش از این داشت.

خودش بود صداشوشناختم...

سریع بهش نگاه کردم و باز همون پوزخندمعروف رو لبام جاخشک کرد،اونم با اخم به من نگاه میکرد...

اختصاصی کافه تک رمان

بدون معطلی به استاد نگاه کردم و گفتم:

بله استاد درست میگوید، شما به دانشجویی که بعد از شما حاضر بشه اجازه ورود نمیدید.

به میزش اشاره کردم (استاد همیشه به محض ورود بدون لحظه ای مکث کردن درس میده، اما حتی وقت نکرد کیفش رو هم باز کنه، مشخص بود که

همین الان رسیده) و ادامه دادم :

حتی اگه چند لحظه بعد از شما رسیده باشه، به هر حال من دلم نمیخواد که حق دانشجو های دیگه رو ضایع کنم و وقت شمارو بگیرم با اجازه!

عقب گرد کردم و بدون توجه به تعجب استاد در و بستم، به سمت نماز خونه ی دانشگاه رفتم تا این چند ساعت بیکاری رو اونجا بگذرونم....

به گوشیم نگاه کردم، محدثه بود، جواب دادم و گفتم که تو نماز خونه ام و الان میام بیرون.

رو پله های نماز خونه نشسته بودو سرشو گذاشته بود رو زانوهایش، شونه هاش تکون می خوردن، یک آن زانوهام سست شد طاقت دیدنه اشکای محدثه ی

همیشه شادمو نداشتم..

به سمتش رفتم جلوش زانو زدم و سرشو بلند کردم، از چیزی که می دیدم جوش اوردم
دختره ی خنگ داشت میخندید، با کولم زدم تو سرش که صدای
اخش بلند شد:

_عه چیکار میکنی روانی؟؟!

هنوز حرصم خالی نشده بود بهش توپیدم:

_دیوانه شدی واسه خودت میخندی؟؟؟

با همون ته خنده هاش گفت:

_اخه نبودی که قیافه ی این شکوهیه مادر مرده رو ببینی، وقتی درو بستنی و رفتی تا
چند لحظه به در بسته خیره موند، بعدشم که به خودش اومد دماغ

اون پسره ی پررو رو سوزوند.

در حالی که ادای شکوهی رو درمی آورد ادامه داد:

_مگه من از شما خواستم که پاسخ بدید که اظهارنظر کردید جناب بزرگمهر...!!!؟؟

والله ای ماهور این چندوقته پشت هم داری کولاک میکنیا...دمت گرم الحق که رفیقت منم.

همونطور که از دستاشو گرفتم و بلندش کردم زدم تو کتفشو گفتم: چه ربطی داشت
اخه؟؟؟

_همین دیگه تو که اینجوری نبودی.مگه نشنیدی میگن ،پسر نوح با بدان بنشست!!باز
خندید و دیگه ادامه نداد...

اومدم سر کلاس و طبق روال همیشه ردیف جلو نشستم تو حال خودم بودم که یکی کنارم
نشست...توجه ای نکردم و با گوشیم مشغول شدم..

صداشو شنیدم:خوشم اومد خوب جوابش رو دادی فکرشم نمیکردم بتونی جلوی استادی به
بداخلاقی شکوهی دربیای!

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:بله منم خوشم اومد که استاد جواب خودشیرینی بعضیا
رو داد!!...

باز هم صدای ساییده شدن دندانهاش رو از فاصله نزدیک می شنیدم ،نمیدونم چرا از حرص
خوردنش لذت میبردم.

چند لحظه به سکوت گذشت تا اینکه بالاخره به حرف اومد و گفت:نمیدونم چرا این جنگو
باهات شروع کردم...اما میخوام اعتراف کنم که مثل دخترای این

زمونه نیستی قدر خودتو بدون،خوشحالم که یه همکلاسی شجاع و نترس اونم از جنس یه
دختر دارم...

اختصاصی کافه تک رمان

بلند شد و رفت، «ولی نمی دانست چه کرد با این وجود در هم شکسته».

صداش تو مغزم اِکومیشد، فقط این جمله «قدر خودتو بدون، قدر خودتو بدون»

لعنتی چرا الان، چرا اینجا، چرا وقتی که داشتم همه چیز و فراموش میکردم همه چی با همین یه جمله تو سرم اوار شد، یه حقیقت تلخ، یه گذشته ی

جبران ناپذیر... اهی از سر درماندگی کشیدم و از کلاس زدم بیرون...

تا خونه به گذشته ی تلخم فکر میکردم، به آینده ای که ازش خبر دارم و دیگه همیشه اسمشو گذاشت آینده...

پوفی کردم و، وارد کوچمون شدم، به خونه که نزدیک شدم با دیدنِ یه BMW شاسی بلندمشکی رنگ توقف کردم... مطمئنم این ماشینو دیدم اما کجا و

کی یادم نیست... با تردید وارد خونه شدم، صدای خنده های ماهان و یه پسر دیگه کل خونه رو برداشته بود، ماهان که اهل رفیق بازی نبود یا اگه ام بود

هیچوقت اونا رو به خونه نمیآورد خیلی کنجکاو شدم بینم این بچه پولدار کیه و تو خونه ی ما چیکار میکنه، اهسته در ورودی رو باز کردم و داخل شدم

ماهان با دیدن من از جاش بلند شد، اما تمام حواسم پیش کسی بود که پشت به من نشسته بود و چهرشو نمی دیدم...

سلام بلندی گفتم و با شنیدن صدای من برگشت بهم نگاه کرد، تو چشمای هم خیره بودیم، حس میکردم میشناسمش، مطمئن بودم که یه جا دیدمش....

جواب سلاممو به ارومی دادو رو به ماهان گفت:

_خب ماهان جان من دیگه زحمتو کم میکنم.

وقتی از کنارم میگذشت ،اهسته گفت:

_با اجازه خانوم

وای خدا این صدا،چقد برام آشنا بود،این مرد کیه؟ اینجا چی میخواد؟از همه مهم تر کیه

که انقدر برام شناسست و من حتی نمیتونم بخاطر بیارم که کجا

دیدمش...

تو فاصله بین رفتن ماهان برای بدرقه ی این مرد ناشناس و برگشتنش من با خودم کلنجار

می رفتم که بیاد بیارمش ،اما هیچی به هیچی...

وقتی ماهان برگشت.ازش پرسیدم:

_ماهان ،؟؟این اقا کی بود؟؟

انگار که اونم تو فکر بود که یهو به خودش اومد و گفت:هان؟!چیزی پرسیدی؟؟!

_میگم این اقا کی بود؟؟! سابقه نداشته دوستا تو بیاری خونه...

_هان! اره خب ،توکه خونه نبودی ،مامانم که باخاله رفتن بازار،بعدشم این اقا دوستم نبود

!!!

دوستش نبود؟فکرمو به زبون اوردم:

اختصاصی کافه تک رمان

پس اگه دوستت نبود باهات چیکار داشت؟؟

انگار که از سوالاتم کلافه شده بود.

ماه‌ور جان، ابجی گلم همیشه انقدر سوال پیچم نکنی؟؟! به موقعش خودم همه چیز و برات تعریف میکنم...

با این حرفش دهانمو بست، دیگه نتونستم حرفی بزنم و چیزی بپرسم..

تمام اون شب به اون ادم فکر میکردم... به اینکه چرا ماهان انقدر اشفته بود..

رو نیمکت ردیف اول کلاس نشسته بودم و هی به ساعت نگاه مینداختم سابقه نداشت محدثه انقدر دیر کنه، دلواپشش شدم گوشیشم که در دسترس

نبود، دیگه داشتم کلافه میشدم که در باز شد و محدثه اومد داخل کلاس، خیلی گرفته بود، فهمیدم که دلواپسیم بیخود نبوده، تا نشست یا توپ پر گفتم:

معلوم هست کدوم گورستونی بودی،؟؟؟ نمیگی نگران میشم؟ سابقه نداشتی انقدر دیر کنی، حداقل یه خبر بهم می دادی.

با صدای گرفته ای گفت: ماهور جان!!؟

جانم

میشه خفه خون بگیری؟؟؟!!

نه خیر تا نگی چته، ول کن ماجرا نیستم، زود باش...

_تصادف کردم.

_چی؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!! تو که سالمی چیزیت نیست...

موشکافانه نگاهش میکردم.

که بالاخره بعد یه سکوت طولانی به حرف اومد: ماشین حاجی رو با هزار خواهش و التماس ازش گرفتم، خیر سرم خواستم یکبار کلاس بزارم و بگم بابا ماهم اره...

هنوز تو شوک حرف اولش بودم، حاجی ماشین به احدی نمیداد حتی به ته تغاریش،،، که با، باقیه حرفاش شوک دومم بهم وارد شد
_ماشینو کوبوندم به تیره چراغ برق.

_دِ دختره ی خنگ مگه کور بودی که تیره چراغ برق به اون بزرگی رو ندیدی؟؟
یه جورى مظلوم نگاهم میکرد که دلم سوخت و دیگه چیزی نگفتم...

_ماهور میدونی، بدترین جای ماجرا کجا بود؟؟؟
فقط نگاهش میکردم.

_اینکه اون شازده و دوستانش همینجوری زل زده بودن به هنر نماییم...
اومدم چیزی بگم که در باز شد و سه تفنگدار وارد شدن، یکیشون که همون اقا شیره ی خودمون بود به قول محدثه شازده، و اون دوتای دیگه ام که همش

باهاشن ،معلومه دوستای صمیمیش هستن، که تو این چند جلسه حتی توجه نکردم که بینم اسمشون چیه...

تا از در وارد شدن اومدن سمت مادوتا...یکی از همون پسرا که ،یه پسره تقریبا بور با چشمای عسلی ،میشه گفت خوشگل و تو دل برو بود اومد جلو:

_سلام خانما

با حرکت سر جوابش رو دادم.

ورو کرد به محدثه و گفت:_حالتون خوبه خانم موحدی؟؟؟اسیبی که ندیدید خدا روشکر؟!

محدثه ام با روی باز جوابش و میداد،منم با دهنی نیمه باز و چشمان درشت به محدثه نگاه میکردم اینو که تا یک دقیقه ی پیش نمیشد با یک مَن عسل هم خورد چیشده اینجوری نیشش تا بناگوش بازشد...

_من کامیارحق پناه هستم ،خوشحال میشم که بهتون کمک کنم ،تعمیرگاه اشناهم سراغ دارم ،ماشینتونم اسیب زیادی ندیده من بهش نگاه انداختم با

چندتا تقه مثل روز اولش میشه ،اگه دوست داشته باشید میتونم تا امروز غروب صحیح و سالم تحویل تون بدم.

محدثه که از شدت ذوق دست و پاشو گم کرده بود سریع کمکشو قبول کرد و سویچ ماشینو بهش داد کلی هم ازش تشکر کرد،و من همچنان با تعجب

بهش زل زده بودم ،یعنی انقدر بی جنبه بودو من خبر نداشتم پوفی کردم و صاف نشستم...

از پشت سرم نزدیک شدنِ یه نفر و احساس کردم بعدش هم صداش که رگه هایی از خنده توش موج میزد به گوشم خورد:

یکم از دوستت یاد بگیر که چقد خوش برخوره..

با پوزخنده معروفم برگشتم و به چشمایی که با عینکه مستطیل شکلِ مشکی رنگ قاب گرفته شده بودو این بار برخلاف گذشته که خالی از هر احساسی

بود، رگه هایی از شیطنت رو میشد دید چندثانیه زل زدم...

بعد برگشتم با صدایی که به گوشش برسه رو به محدثه گفتم:

فکر کنم پنجره باز بوده یه مگس مزاحم راهشو گم کرده، اومده دم گوشم هی ویز ویز میکنه...

خنده های ریزِ محدثه و دوستای اقا شیره به گوشم میرسید اما هیچ صدایی از خودش نبود...

روی تخت زیر بید مجنون نشسته بودم و جزوه هامم جلو روم ولو بودن و سخت مشغول درس خواندن بودم، که با صدای در حیات سرمو بلند کردم.

ماهان بود که اروم و بی سرو صدا وارد خونه شد

چون میدونست که مامان الان خوابه و خوابش هم خیلی سبکه... اومد کنارم رو تخت نشست یه کش و قوسی به بدنش دادو به من نگاه کرد..

گفتم: سلام بر داداش گل خودم، خسته نباشی پهلوون... نهار خوردی؟؟؟

_سلام ابجی کوچیکه ،سلامت باشی،اره یه چیزایی خوردم

بعداز یه مکث کوتاه ادامه داد:

_ماهور میخوام باهات حرف بزنم

یک آن ترس و دلهره به قلبم چنگ انداخت انگار میدونستم چیزایی که میخواد بگه چقد

برای من سخته تحملش ،فقط به چشمای رنگه شبش نگاه

میکردم بدون حتی یک حرف اضافه.

_ماهور دیگه خسته شدم از این حقوق بخور و نمیر،میخوام برم جایی کار کنم که قدرمو

بدونن،پولی که میگیرم راضیم کنه ،میخوام واسه تو مامان یه

زندگی درست و درمون بسازم،دیگه واسه خودت خانمی شدی ،چندوقت دیگه که خواستی

ازدواج کنی دلم نمیخواد جلوی خانواده ی شوهرت خجالت

بکشی،دوست دارم بهترین جهیزیه رو برات فراهم کنم تا کی به دست دایی و خاله نگاه

کنیم اخه،دیگه غرورم بهم این اجازه رو نمیده که وقتی کم اوردیم

دیگران جور زندگیمونو بکشن...

سکوت کردم تا راحت تر حرفشو بزنه ،انگار که به این سکوت راضی تر بود تا اینکه حرفی

بزنم که خلاف عقایدش باشه.

با همون لحن ادامه داد:

__یادته اون روز، که اومدی خونه، یه اقایی اینجا بود؟؟

با حرکت سر حرفشو تایید کردم.

__باهاش چند ماه پیش اشناشدم، اومده بود کارگاه سفارش کار داده بود، وضعش توپه

ماهور، سرشناسه، کسی نیست که اسمشو نشنیده باشه، یه شرکت

واردات داره، واردات دارو، وقتی که رفتم خونش تا کابینت هایی که سفارش داده بود رو

نصب کنم، هوش از سرم پرید، خونه که نبود قصر بود، میبینی ابجی

، یکی مثل ما، که اگه کل عمرمون جون بکنیم و کار کنیم بازم هشتمون گرو نه مونه، یکی

ام امثال این اقا که یه شهرو با پولاش اباد میکنه...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

__شاید اگه بابا مون مارو با کلی بدهی و گرفتاری، ول نمیکرد بره، ماهم....

حرفشو قطع کردم بهش توپیدم، دست خودم نبود دلم نمیخواست، چیزی در مورد اون ادم

بشنوم:

__بس کن ماهان، نمیخوام حتی اسمشو جلوی من بیاری، فهمیدی!!؟

میدونست که تا چه اندازه ازش بیزارم، هول شد و گفت :

__باشه ماهور جان، باشه ابجی دیگه ازش حرفی نمیزنم، تو فقط اروم باش.

یه لحظه ازش خجالت کشیدم، به هر حال برادر بزرگترم بود و نباید صدامو براش بالا میبرد، تقصیر ماهان چیه که بلندپروازه و دلش یه زندگی بدون مشکل میخواد، تقصیر اون چیه که، دلش نمیخواد محتاج یه حقوقه بخور نمیر باشه، اره اون تقصیری نداره چون تا هشت سالگی تو ناز و نعمت بزرگ شد، اما الان یه تنه داره جور این زندگی، بایه مادر بیمارومیکشه. پوفی کردم و گفتم:

_ حرفات نصفه موند، ادامه بده.

_ ماهور میخوام برم سر اصل مطلب، این اقا اسمش ساسان امینی، از من خوشش اومده و میخواد بهم کار بده، یه کارِ نون و اب دار...
البته نه اینجا، باید برم ترکیه، یه شرکت دیگه ام اونجا داره که تازه تاُسیس.
به اینجا حرفش که رسید سکوت کردم، منم از این سکوت استفاده کردم و با بغض گفتم:

_ پس منو مامان سهیلا چی؟! بدون تو چیکار کنیم، اصلا من هیچی، مامان چجوری با دوریت کنار بیاد میدونی طاقت نداره یه روز نبینت، میدونی اگه بری
احتمال داره بیماریش شدیدتر بشه، تمام دلخوشیش ماها هستیم ماهان...

_ میدونم ابجی، منم فقط بخاطر شما هست که دارم میرم، اینهمه مقدمه چینی نکردم که خیال کنی دارم شماها رو ول میکنم به امون خدا...
دلخور نگاهم کرد و از جاش بلند شد و به طرف در ورودی خونه حرکت کرد...

هنوز تو شوک حرف های اخرش بودم، بره؟ کجا بره؟ مطمئن بودم که نمیتونیم با نبودش کنار ببایم، دیگه حال و حوصله درس خوندنم نداشتم جزوه هامو جمع کردم و رفتم تو اتاقم...

شب، بعد از شام، ماهان موضوع رفتنشو به مامان گفت، مامان فقط با چشمای گریون به ماهان نگاه میکرد انگار این آخرین باریه که پسرشو میبینم، بعد از یه سکوت طولانی باهمون صدای مثل همیشه ارومش گفت:

_اگه توام مثل بابات بری و دیگه برنگردی و نتونم ببینمت ،.... میمیرم....

همین چندتا کلمه کافی بود، از تو شکستم، دیگه طاقت نیاوردم، بغضم راه نفسمو بند آورده بود، از اشپز خونه زدم بیرون و رفتم داخل حیاط، سیل اشکام جاری شد، دستی روی شونه ام نشست، ماهان بود، اومد روبه روم ایستاد با دو انگشت مردونه اش چونه ام رو گرفت و بالا آورد تا صورتمو ببینه، اشکامو که دید طاقت نیاورد، بغلم کردو منو به خودش فشرد و گفت:

هفته ی دیگه میرم، اما همیشه باهات در تماسم، برات پول میفرستم، نگران هیچی نباشو فقط به درست فکر کن، دلم میخواد، وقتی که با دست

پُربرگشتم، خواهرمو ببینم که یه حسابدارِ کاربلد شده واسه خودش، به خاله میسپارم وقتایی که دانشگاه میری و خونه نیستی حواسش به مامان باشه..

بعد منو از خودش جدا کرد و بدون نگاهی رفت میدونستم که غرور مردونش اجازه نمیداد که خواهرش اشکای تنها تکیه گاهشو ببینه...

با سردرد از خواب بیدار شدم، تمام شب و گریه کردم، نزدیکهای سپیده ی صبح بود که خواب به چشمهام اومد..

اهی کشیدم و پتو رو کنار زدم، هر اتفاقی که می افتاد نباید کم می اوردم، دست و صورتمو شستم و آماده شدم همون تیپ همیشگی، لباس و ارایش ساده.

تو راه دانشگاه همش چشمام رو هم می افتاد انگار که میخواست بیداریِ شب گذشته رو جبران کنه، از اتوبوس که بیرون اومدم با برخورد باد سرد پاییزی

به صورتم خواب از سرم پرید، به سمت ورودی دانشگاه رفتم از دور استاد شکوهی رو دیدم که از مازراتی مشکی رنگش پیاده شدو به سمت ساختمان

دانشگاه حرکت کرد، پاتند کردم تا دوباره جریان اون روز تکرار نشه و مجبور به بلبل زبونی جلوی استادی که از هیچ چیزی چشم پوشی نمیکرد نشم،

همینطور که قدم های بلند برمیداشتم تا بهش برسم، از پشت سر وارسیش کردم، یه استادِ جوون اما خشک و جدی، که مطمئناً بالای ۳۰ سال سن

داشت، موهایی به رنگ مشکی که مردونه و مرتب کوتاه شده و روبه بالا شونه شدن، چشم و ابروی مشکی، بینی مردونه و متناسب با صورت بیضی شکل و

فکِ اُستخونیش، ته ریشِ همیشگی و مرتبش، قد و هیکل پُر و چهارشونش، و در آخر کت و شلوارِ رسمی..

در کل مرد جذابی بود که خیلی خواهان بین دانشجوهاش داشت... کم کم بهش نزدیک شدم و سلام و صبح بخیری گفتم، با ارامش بهم نگاه کرد و جوابم و

داد.

طوری که کنایه ام رو متوجه بشه گفتم:

_ببخشید استاد، من جلوتر از شما میرم که ماجرای سری قبل تکرار نشه، با اجازه!!

بعد به حالت دو پله هارو دوتایکی بالا می رفتم تا به درِ کلاس رسیدم و وارد شدم محدثه مثل همیشه زودتر از من اومده بود، کنارش نشستم و مشغولِ

صحبت شدیم، بعد از چند دقیقه درِ کلاس بازو استاد وارد شد، لحظه ی ورودش چند ثانیه به من خیره شدو بعد نگاهش رو از روی صورتم برداشت و شروع به

تدریس کرد، نمیدونم چرا یه حسی بهم میگفت که این نگاه یه نگاه معمولی نبود.

بعد از تموم شدن کلاس محدثه پیشنهاد داد که به بوفه بریم با به یاد اوری دفعه اخری که به بوفه رفته بودیم لبخند به صورتم نشست.

پشت میز نشسته بودیم و مشغول خوردن ساندویچ هامون بودیم که محدثه با دهنِ پُر به حرف اومد:

راستی ماهور، تا حالا برات سوال پیش نیومده که این شازده چرا این ترم باهامون هم کلاس شده؟؟؟؟

صورتمو جمع کردم:

آه، چندی، حالمو بهم زدی، اول اونیکه تو دهنته رو کوفت کن بعد حرف بزن.

لقمه رو قورت دادو با لبخند ادامه داد:

نه، جانِ من، اصلاً بهش فکر کردی؟؟!!

مکشی کردم، راست میگفت، حالا که فکرشو میکنم، دوست دارم بدونم، با بی تفاوتی شونه ای بالا انداختم و گفتم: نه خُب، تا حالا بهش فکر نکردم، حالا مگه

تو خبر داری از ماجرا؟!!

با لبخندِ پَتِ پهنی که مهمونِ لباس شده بود، جواب داد:

پَن پَن، منو دسته کم گرفتی، همچین امارشو دراوردم، که الان مارکِ پوشکه نوزادیشم

دستمه، هم ترم شدنش، با ما که دیگه چیزی نیس اباجی...

از طرز بیانش، که سعی میکرد لاتی باشه خندم گرفته بود.

_اخه دیوانه اون موقعی که این شازده به دنیا اومده بود پوشک کجا بود؟ اطلاعات مشکل داره خانم کاراگاه، باید بری جنس و مارک قُندا قِشو پیدا کنی...

با قیافه ی متعجبش، به فکر فرو رفت و مسخره وار، دستش رو گذاشت زیر و چونشو گفت:

_راس میگی، عه عه عه پسره ی بیشعور اطلاعاتش گمراه کننده بود، مگه اینکه دستم بهت نرسه کامیار بی خاصیت.

بعد دستش رو گذاشت رو دهنش و با چشمای درشت بهم نگاه کرد.

با شنیدن اسم کامیار، سرم رو بالا اوردم و چشمام رو ریز کردم، گفتم:

_جانم؟؟؟!! درست شنیدم، کامیار؟! تو با این پسره چه صنمی داری؟

درحالی که به تته پته افتاده بود جواب داد:

_خُب، چیزه... راستش... اون روز که ماشینو ازش تحویل گرفتم، یکم باهم صحبت کردیم، منم ازش پرسیدم که چی شد، شما سه نفر این ترم با ما

همکلاس شدین... اونم برام ماجرا رو تعریف کرد... به جان ماهور مدیونی که اگه به چیز دیگه ای فکر کنیا بیخودی فکر تو منحرف نکن...

شونه ای بالا انداختم و گفتم :

_خُب حالا ماجرا از چه قرار بوده؟؟!!

قیافشو مثل همیشه که میخواست چرت و پرت تحویلیم بده کردو با یه ژست خاصی نشست و گفت:

_جونم برات بگه که، این شازده و بادبگاردش باهم رفاقتِ دیرینه دارن از اونجایی که اقا شیره علاقه ای به درس نداشته و به اصرار و کتکهای بابا جونش

حاضر به ادامه تحصیل میشه دیر وارد دانشگاه شده، این دوتا رفیق خنگشم از این یارو الگو میگیرن و هرکاری این میکرده اونام عینشو انجام میدن، میبینی

تو رو خدا، عقلشون پاره سنگ برداشته چه کسی رو الگوی خودشون قرار دادن، بگذریم، چی داشتیم میگفتم... اها... باهم وارد دانشگاه میشن... تا اینکه

امیرسام تصادف میکنه و یه دوماهی میره تو کما. مکث کردو ادامه داد:

_اخی بیچاره، به دلیل ضربه ی سختی که به سرش میخوره، وقتی که بهوش میاد بینابیش رو به طور موقت از دست میده، الانم که میبینی عینک میزنه

بخاطر همین مسئله س... خلاصه خواهر جون توی اون یه ترمی که شازدمون مرخصی داشته و نتونسته درس بخونه این دوتا مُنْگَلَم، قیدِ درسو مشقشونو

میزنن تا دوباره باهم بتونن درس بخونن...

تحت تأثیر حرفایی که محدثه زده بود قرار گرفتم، پس این شازده ام بی درک و بی غم نیست راسته که می‌گن همیشه افراد رو از روی ظاهر قضاوت کرد.

از بوفه خارج شدیم و به طرف کلاس رفتیم. به محض وارد شدن اولین کسی که توجهمو جلب کرد امیرسام بود که وسط نشسته بودو کامیار و اون یکی

دوستش که همین امروز فهمیدم اسمش سیاوش دو طرفش نشسته بودن و میزدن تو سرو کله ی هم، امیر سامم به کارشون میخندید تا اینکه اونم متوجه

من شدو کم کم خنده از روی لبه‌هاش رفت و جاش رو به اخم بین ابروهاش داد.

نمیدونم دلیل این اخم چی میتونه باشه، ماکه خیلی وقته بهم کاری نداشتیم، حتی درگیری کلامی.

سعی کردم خیلی بی تفاوت از کارش رد شم تا پی به کنجکاویم در مورد این حرکتش نبره...

وارد خونه شدم، امروز آخرین روزیه که ماهان پیشمونه، قراره فردا صبح از پیشمون بره، به جایی که هیچ حس خوبی بهش ندارم، نمیدونم این دلشوره ی

لعنتی برای چیه، با اینکه توی این یک هفته ماهان مدام باهام حرف زده و گفته که مشکلی براش پیش نیاد اما من بازم نتونستم با این قضیه کنار

بیام... من به کنار، حال مادرم هم بهتر از من نیست همش یه گوشه میشینه و غصه میخوره...

آهی کشیدم و وارد خونه شدم مامان روی مبلِ تک نفره ی کنارِ تلویزیون نشسته بودو
البوم های قدیمی رو ورق میزد و اه میکشید خوب میدونستم که به

چه عکسی انقدر بادقت و چشمای اشکی نگاه میکنه، به همونی که مسبب تمام
مشکلاتمونه، از عصبانیت پوفی کشیدم و بدون اینکه مزاحمِ خلوتش بشم

راهیِ اتاقم شدم.. کولم رو انداختم روی تخت و لباسامو با حرص عوض میکردم اون از
ماهان اینم از مامان، یک هفته س که این خونه با جهنم فرقی نداره

برام، ذره ذره ی جونم داره از درد دوری داشتم و حالِ بدِ مامانم آتیش میگیره، اما کاریم از
دستم بر نمیاد.

تا خودِ صبح از فکر و خیال خواب به چشمهام نیومد، دیشب ماهان چمدونشو کنارِ در
گذاشت تا وقتی که میره سرو صدایی ایجاد نکنه که باعث بشه بیدار

اختصاصی کافه تک رمان

بشیم و رفتنش تماشا کنیم، خودش از مون خواسته بود که موقع رفتنش نباشیم تا راحت تر دل بکنه، صدای باز و بسته شدن در ورودیه خونه رو شنیدم

،به ساعت دیواری اتاق نگاه کردم ساعت پنج صبح بود،برای یک ساعت دیگه بلیط داشت،از تخت پایین اومدم و خودمو به پنجره ی اتاق که مُشرف به

حیاطِ خونه بود رسوندم. دیدمش که با شونه های افتاده و قدمهای اروم به سمت درِ حیاط میرفت،باهرقدمی که برمیداشت قلبم میلرزید،ایستاد و برای

چند لحظه هیچ حرکتی نکرد انگار که حس کرده بود یکی پشتِ پنجره ،انتظارِ پشیمون شدن و برگشتنشو میکشه...اما بعداز چند لحظه دستش رو دور

دسته ی چمدونه سرمه ای رنگش محکم تر کردو به سرعت از در حیاط خارج شد...

سیل اشک بود که از چشمهام خارج میشد و مهار کردنش در توانِ منی که حتی قدرتِ پلک زدن هم نداشتم نبود.

خودش خواسته بود که لحظه ی رفتنش بدرقه ش نکنیم،چون طاقتِ دیدنه این اشکار و نداشت خوب میدونست که جونِ این خواهر به جونِ برادرش

بنده...با رفتنِ ماهان تمام توانِ منم رفت.

_اقای محترم ،میگم چرا به حقِ خودت راضی نیستی ،حالا اگه منه مسافر،صدتومن کمتر بهت بدم ،مگه قبول میکنی؟! ،حالا پونصد تومن اضافه میخوای

حساب کنی،دوقورتُ نیمتم ،باقیه؟!

_همینه که هست خانم! ناراضی؟! میبرمت، همونجایی که سوار شدی، پیاده ت میکنم، پولتم نمیخوام. انقدرم دم گوش من جیغ جیغ نکن.

_این پولاً منو گدا، و تورو پادشاه نمیکنه، ولی حرومه، منکه راضی نیستم (پول رو به سمت راننده، پرت کرد و رفت)

راننده ام زیر لب، زمزمه کرد:

_به جهنم که راضی نیستی، جای من نیستی که زنِ مریضت، رو تخته بیمارستان باشه، حالا واسه من دم از حلال و حروم میزنه، زنیکه ی... آسْتَغْفِرُالله...
پدالِ گاز رو فشار دادو دورشد.

فارغ از غصه های خودم، به راننده و اون زنِ مسافر نگاه میکردم، اون زن غافل از اینکه بدونه، این مردی که به قولِ خودش پولِ زورو حروم از مسافران

میگیره، چه غمی تو سینشه، دادو بیداد راه انداخته بود، عادت کردیم زود چوبِ قضاوت، دست بگیریم و بکوبیم تو سرِ طرفِ مقابلمون...

اهی کشیدم و به راهم ادامه دادم.

یک ساعت بعد از رفتنِ ماهان، از خونه زدم بیرون، تا همین الان که فک میکنم نزدیک به دو ساعت که توی این شهرِ درندشت، میچرخم و به سرنوشتی که

بد نوشته شد فکر میکنم؛

تقدیر، اقبال، سرنوشت اسمش هرچی که هست، از روز آزل برام بد خواست، تا همین امروزش...

سربلند کردم، تابلوی ورودی دانشگاه به چشمم خورد، زهر خندی کردم و وارد شدم، انقدر تو فکر و خیال بودم که نفهمیدم چطور رسیدم.

تا حالا انقدر گرفته ندیده بودمت، اتفاقی افتاده؟!

به چهره ی مهربونِ محدثه نیم نگاهی انداختم و گفتم:

داداشم...

با ترس گفت: _داداشت؟!... داداشت چی؟!_ دِ چون بکن دیگه دختر، نصف العمر شدم.

داداشم رفته،

کجا؟! برای چی اصلاً؟!

ترکیه برای کار.

نفسِ اسوده ای کشید و گفت:

_اووووف، همین؟! واسه همینه که غمبرک زدی و زانوی غم بغل گرفتی، دختر تو دیوونه

ای؟! منکه از خدامه داداشم ازم دور بشه ریختشو نبینم، انقدر که تو

کارام سرک میکشه...

میدونستم که، فقط برای اروم کردنه من این حرفارو میزنه، چون جونش به جونِ داداشش بند بودو طاقت دوریشو نداشت.

بدون توجه به گرفتگیم، گفتم:

— ان شالله که کارش خوب پیش بره، حالا این حرفارو بیخیال، طرفو بچسب که داره میاد این سمت، غلط نکنم یه گرم جدید تو دست و بالِش داره، نگاه چه

سنگوله!!

به سمتی که اشاره کرده بود نیم نگاهی انداختم؛ امیرسام به سمتمون میومد، مثل همیشه دوستاشم، کنارش قدم برمیداشتن، بهمون رسیدن و خیلی

مودبانه سلام کردند. من هم با حرکت سر و یه لبخندِ بی جون جوابشون رو دادم.

— خانمِ تابش، من جلسه ی قبل کلاس نیومدم میشه جزوتون رو چند ساعتی قرض بگیرم؟؟؟!

به کامیار نگاه کردم و گفتم:

— بله، ولی فکر کنم جزوه ی خانم موحدی، کامل تر باشه، اون بیشتر به کارتون میاد!!

هرچهار نفرشون به کنایه ی حرفم پی بردندو با لبخندی که سعی میکردند به قهقهه تبدیل نشه به همدیگه نگاه میکردند، سکوتِ مسخره ای که پیا شده

اختصاصی کافه تک رمان

بود اعصابمو بهم ریخت، رو به کامیار گفتم :

خب جنابِ حق پناه، چیکار میکنید؟! جزوه ی من یا خانم موحدی؟!

با کمی مین مین کردن به حرف او مد:

_اگه زحمتی نیست، بی زحمت جزوه ی خودتون رو بدید.

با بی حوصلگی جزوه رو از کیفم بیرون کشیدم و به طرفش گرفتم:

_خب اگه کار دیگه ای ندارین ما دیگه بریم!

باهرسه نفرشون خدا حافظی سرسری کردیم و ازشون دور شدیم.

متوجه ی نگاه های متعجبِ امیرسام شدم، لبخندِ چند لحظه پیشش جمع شده بود و چشمانش، روی صورتم در حال جستجو بود.

الان سه روز که ماهان رفته، هرروز با من یا مامان در تماس بود اما «دلمان کنار کسی ست که، کنارمان نیست»

با صدای زنگ در، چادرم رو سر کردم و به سمتِ درِ حیاط رفتم، در رو باز کردم، از دیدنش تعجب کردم، حالا که ماهان نیست، پس این اینجا چه

میخواست.؟!_

_سلام

باتاخیر کوتاهی، جوابش رو دادم:

_سلام، امرتون؟؟!

با تعجب نگاهم کرد اما با متانت و غرور مخصوص به خودش گفت:

_مثل اینکه به جا نیوردین! من، ساسانِ ام...

_بله شناختم، امرتونو بفرمایید.

تعجبش چندبرابر شد اما از تکُّ تا نیوفتاد وادامه داد:

_اومدم ببینم مشکلی چیزی نداشته باشین، ماهان موقع رفتن خیلی سفارشتون رو بهم

کرد، طبقِ قولی که به بهش دادم اومدم که بهتون سر بزنم.

_لطف کردین، ولی ما احتیاجی به کمکِ افرادِ غریبه نداریم.

لبخندِ کجی گنج لبش خودنمایی کرد، به هیچ وجه حسِ خوبی به این آدم نداشتم.

_باشه، هرطور که راحتین (کارتی از جیبه پالتوی مشکی رنگش بیرون کشیدوبه سمتم

گرفت) بفرمایید، این کارته شرکت، شماره ی شخصی منم روش

هست، اگه احتمالاً روزی، به کمکِ افرادِ غریبه احتیاج داشتید میتونید، روی کمکم حساب

کنید، به هر حال من به برادرتون قول دادم، دلم نمیخواد، بدقولی

کنم.

کارت رو ازش گرفتم، خداحافظی کردو رفت.

این مرد چی داشت که ماهان برعکسِ من به این سرعت بهش اعتماد کرده بود...؟!!

«راوی»

فرمان را بین انگشتان دست چپش فشرد، به جسارت آن دختر سرسخت فکر میکرد، دختری که نمی دانست در آینده ای نزدیک چه به روز جسارت و غرورش می آید، نمیدانست تمام زندگی اش در دستان کسی است که اگر اشاره کند جوری میتواند نیست و نابودش کند که گویی هیچ وقت پا به این دنیا نگذاشته بود...

با صدای ملودی ملایم زنگ موبایلش به خود آمد صفحه را لمس کرد و پاسخ داد:

_بگوفرهاد

..._

_چه خبر از ماهان!؟

..._

_خوبه، جوری سرگرمش کنید، که متوجه اوضاع نشه، میدونی که بچه ی زبرو زرنگیه، با هزار دوز و کلک، راضیش کردم که از مادر و خواهرش دل بکنه، پس

مراقب باش، بند رو آب نده

..._

قهقهه ای زد و ادامه داد:

_عالیه پسر، منتظرِ خبرهای خوبم، پس تا بعد.

در دل به خود افرین گفت، به اینکه همه چیز طبق نقشه پیش میرفت، إلا یک چیز، آنهم اعتمادِ این دخترکِ تُخس، لبخندش جانی دوباره گرفت:

_رامت میکنم دختر جون، راهی به جز اعتماد به من نداری... اینبار برای نابود کردنت درنگ نمیکنم...

روی نیمکتِ محوطه ی دانشگاه نشسته بودم و به ساعت نگاه میکردم، باز محدثه دیر کرده بودو این دیراومدن هاش همیشه یه دلیلی داشت، طبق معمول

حتما یه خرابکاریِ جدید به بار آورده بود.

_چرا اینجا نشستید خانمِ تابش، شما الان باید تو کلاس باشید.

باشنیدنِ صدای مردانه و متینش، از جام پریدم، همونطور بهش زُل زدم اونم بی هیچ حرف و عملِ اضافه ای به من خیره شده بود، به خودم اومدم و بلند

شدم:

_سلام استاد، راستش منتظرِ دوستم هستم، بعدشم استاد هنوز که وقت دارم برای اینکه به موقع سرِ کلاس حاضر شم.

شکوهی نگاهی موشکافه به من کرد و با لبخند گفت: خوشم میاد، همیشه و در همه حال جوری حرف میزنی که شخص مقابلت، متوجه لحنِ کنایه آمیزت بشه.

تعجب کردم این اولین بار بود که لبخندش رو میدیدم. انگار که متوجه ی این تعجب شد که لبخندش عریض تر شد تا جایی که دندان های سفید و یک دستش نمایان میشد

_خُب خانمِ تابش مثل اینکه دوستتون هم رسیدن، لطف کنید برید سر کلاستون چون دیگه دلم نمیخواد، برای بارِ دوم بهتون تذکر بدم، میدونید که برای من بارِ دومی وجود نداره...

سرم رو پایین انداختم، و متوجه دورشدنش شدم، محدثه با دو به سمتم می اومد، وقتی رسید نفس نفس زنان گفت:

_این... این یارو... چی... میگفت... بهت...؟!!

_چیز مهمی نیست. چرا دیر کردی؟! نکنه باز تصادف کردی؟!!

_نه بابا تصادف کجا بود، ترافیک بود خُب.

عقب گرد کردم تا به سمتِ ساختمانه دانشگاه برم، که با دوچشمِ مشکی روبه رو شدم، چندمتر دورتر از من به دیوار تکیه داده بود، عینکش اینبار روی موهایش بود و با لبخندِ تمسخرآمیزی به من نگاه میکرد، توجه ای نکردم و به راهم ادامه دادم، هرچقدر که بهش نزدیک تر میشدم شدت کوبش قلبم به قفسه ی سینه ام بیشتر میشد قدرتِ کنترل کردنش رونداشتم،

تا اینکه صدایش به گوشم رسید یک آن کوبش متوقف شد و تمام تنم گوش شد. ایستادم.

اولین بار بود که لبخندش رو میدیدم، چی بهش گفتمی که نیشش باز شد؟!

ناگهان سرم رو به سمت چپ بر گردوندم اخم هام رو در هم کشیدم و گفتم:

منظورت چیه؟!

با همون لبخندِ حرص دهنده اش ادامه داد:

_منظورم واضح بود خانم، اون از هفته ی پیش که وقتی واردِ کلاس شد، بدون توجه به بقیه چند لحظه فقط به تو نگاه کرد اینم از امروز که فکر میکنم

برای اولین بار تو عمرِ کاریش برای دانشجوش که البته دخترم بوده لبخندزده اینا نمیتونه اتفاقی و بدونِ منظور بوده باشه..._

با ناباوری گفتم:

یعنی منظورت اینه که من...

حرفم رو قطع کردوبا اخم گفت:

_من نمیگم که تو کاری کردی،چون توی این مدتِ کم شناختمت، کاری نمیکنی که دیگران به خودشون اجازه بدن پا فراتر از حریمشون بزارن،ولی

دختر خانم اینو به عنوانِ یک نصیحت از من اویزه ی گوشت کن،من هم جنس های خودمو میشناسم،شخصی مثل شکوهی که همیشه اخمهاش بهم

گره خورده و حتی به دانشجو های پسر روی خوش نشون نمیده ولی در مقابل یه دختر نرمش داره...

اینبار من نذاشتم که حرفش رو به اتمام برسونه:

_بسه تمومش کن،این مزخرفات فقط میتونه ساخته ی ذهنِ یه مریض باشه،اون استاده منه،فقط همین.

بدون توجه به خشمی که تمام صورتشو در بر گرفته بود پا تند کردم که ازش دور شم ولی باصدای تقریبا بلندش دوباره ایستادم:

_بین دختر جون،من نه عاشقِ چشم و ابروتم،نه دلِ خوشی ازت دارم،پس حرفای منو به پای چیزی که وجود نداره نزار،تو برام قدِ سرِ سوزنم ارزش

نداری فهمیدی؟ من فقط خواستم اگاهت کنم،پس بارِ آخرت باشه که به من توهین میکنی...

جلوتر از من وارد ساختمان دانشگاه شد.

من ماندم و نگاه خیره به در بسته و صداهای نامفهومی که از محدثه به گوشم میرسید.

تمام مدت که در کلاس شکوهی بودم حتی نیم نگاهی بهش نداختم، میترسیدم، یک درصد از حرفهای امیرسام درست از آب در بیاد

بعد از پایان درس خواستم از کلاس خارج بشم که استاد شکوهی، صدام زد و مجبور شدم بایستم، قبل از اینکه به استاد نگاه کنم ناخودآگاه سرم رو به

سمت امیر سامی که مطمئن بودم بر خلاف حرفهای چند ساعت پیشش تمام بدنش چشم شده و مارو زیر نظر داره چرخوندم، نمیدونم این اطمینان از

کجا نشأت گرفته بود، ولی یه حسی درونم به من این اطمینان رو میداد که برخلاف تمام حرفهایش برایش مهمم.

اهسته به سمت استاد برگشتم:

_بله استاد

_اتفاقی افتاده خانم تابش!؟

_نه استاد، چطور مگه!؟

_حس کردم حالتون خوب نیست، اخه اصلا حواستون به درس نبود.

بدون اینکه متوجه حرکتم باشم، سرچرخوندم و به امیرسام نگاه کردم، با اخم به خودکار توی دستش زل زده بود.

_نه استاد چیزی نیس از دوریه داداششه،اخه چندوقتیہ خارج از کشوره،این خانمم به خاطر همین ناراحته.

محدثه با همین چندکلمه منو ازبرزخ نجات داد،استادهم که مطمئن شد مسئله جدی نیست،ازکلاس بیرون رفت.

الو ماهان،داداشی...خوبی!؟

_صدات قطع و وصل میشه ماهور..

جابه جا شدم :

_الان چطور!؟

_اهان...الان خوبه،خب ابجی چه خبر از خونه و درس و دانشگاهت،مامان چطوره؟!باز بیتابی میکنه!؟

_همه چی خوبه،مامانم که خودت میشناسیش،کم طاقته،تحمل دوریتونداره،ولی تو این چند وقت انقدر که باهات صحبت کردم یکم اروم ترشده،ماهان؟

_جانم خواهری!!؟

_کی برمیگردی!!؟

اهی کشیدو گفت:برمیگردم عزیزم منکه تازه اومدم اینجا،دارم راه و چاه کار رو یاد میگیرم،اتفاقا همین امروز که با ساسان صحبت میکردم ازش خواستم تو

شرکت اصلیش بهم یه کاری بده، راستش حال و هوای اینجا بدون شما برام نفس گیره، اگه خدا بخواد و ساسان قبول کنه، تا چند ماهه دیگه برمیگردم پیشتون.

بعد از چند وقت بالاخره، یک لبخند واقعی و دور از تظاهر مهمون لبهام شد.

— راستی ماهان! کارت اونجا چیه؟! —

— مسئول رسوندن بار داروها به مرزم، البته تنها نیستم یکی از دوستای ساسان باهامه، اسمش فرهاد، خب ابجی من دیگه باید قطع کنم، کاری نداری؟! —

— نه ماهان، خیلی مراقب خودت باش.

جزوه ام رو از کامیار گرفتم، که گفت:

— ببخشید که یکم دیر شد، درگیر بودم نتونستم زودتر بهتون برسونمش، در ضمن خیلی خط زیبایی دارین.

لبخند زدم و ازش تشکر کردم، رفت و کنار امیرسام نشست، جزو ام رو انداختم داخل کولم، وقتی برمیگشتم که صاف بنشینم، نگاهم به نگاهش گره خورد، متوجه لبخند کج گوشه ی لبش شدم توجه ای نکردم و صاف نشستم.

بعد از اتمام کلاس و خسته نباشید استاد، از کلاس بیرون زدم، امروز محدثه نیومده بود، تنها بودم و هیچ از این تنهایی راضی نبودم، تنها دوستی که من تو

این دانشگاه یا شاید هم بهتره بگم تو زندگی‌م دارم محدثه است.

جزوه ای که به کامیار داده بودم رو از کولم بیرون کشیدم تا یکم درس بخونم و سرگرم شم، هرچقدر که صفحات رو ورق میزدم، چشمانم هم گشاد تر

میشد، با عصبانیت بلند شدم و کل دانشگاه رو دنبالش گشتم، تا اینکه روی یه نیمکت کنار سیاوش نشسته بود، امیر سام هم روی نیمکت روبه رویی، دراز

کشیده بودو دست چپش رو روی چشمانش گذاشته بود، بدون توجه به امیرسام و وضعیتی که داشت، به سمت کامیار رفتم، روبه روش استادم، جزوه رو

جلوش گرفتم و گفتم:

این چه وضعشه، خجالت نمیکشی، منو دست انداختی؟! @Caffetakroman

با چشمانی گشاد شده از تعجب به من نگاه میکرد، سیاوش هم دست کمی ازش نداشت.

ادامه دادم:

من این جزوه رو اینجوری بهت دادم، که جنابعالی، در ب داغون، تحویل من دادی، تمام صفحاتشم که قاطی کردی، یعنی چی این کارا؟! مگه من باهات

شوخی دارم؟! @Caffetakroman

جملات اخرم رو با صدای بلند میگفتم، بلند شد و جزوه رو از دستم گرفت وبا صدایی که از ته چاه بیرون میومد جواب داد:

_خانم باور کنید صبح که داشتم ،میومدم چکش کردم که سالم تحویل تون بدم...

همینطور که صفحاتِ جزوه رو ورق میزد،چشمانش هر لحظه گشادتر میشد ،بعد از چند ثانیه سرش رو بلند کردوباخم به پشتِ سرم نگاه کرد،سرم رو

برگردوندم،امیرسام حالا نشسته بودو سر به زیر و آرام ریز ریز میخندید...

اومدم چیزی بگم که سیاوش گفت:

_خانم تابش من ازتون عذر میخوام بخاطر این شوخی مسخره،این خط خطی ها که بامداده، میشه پاکش کرد،خودم تا ظهر صحیح و سالم تحویلتون

میدم...

اولین بار بود که با من هم کلام شده بود،به صورتش نگاه کردم ،صداقت رو میشد توی چشمانش دید،پوفی کشیدم و به امیرسام که حالا با اخمی ترسناک

به سیاوش نگاه میکرد،نیم نگاهی انداختم:

_باشه پس تا ظهر،همینجا...خداحافظ...

طبق قولی که بهم داده بود ،جزوه رو صحیح و سالم بهم برگردوند،ازش تشکر کردم و گفتم:

_ممنونم که سر قولتون موندین اما این خرابکاری رو شما نباید رفع و رجوع میکردین.

با لبخندی جذاب و سری پایین افتاده، گفت:

_امیرسام پسرِ لجبازیه، اگه این بچه بازیا رو میکنه بخاطر اینکه که تا حالا اینجوری کسی جلوش درنیومده، بعد از اون شکستِ روحی که خورد، با زمین و

زمان سرِ جنگ و ناسازگاری داره.

از کدوم شکست حرف میزد!!!

_شکست؟؟؟!

با لبخند گفت: شاید یه روز فهمیدین، به هر حال من به جای اون از شما عذرخواهی میکنم، با اجازه...

یک هفته ای میشه که از ماهان خبری نیست.

نه تماسی، نه خبری، هیچی به هیچی... دیگه واقعا کلافه و نگران بودم، مامانم وضعی بهتر از من نداشت، انگشتانم رو داخل جیبِ پالتوی کرم رنگم کردم و

کارتی که توش بود رو بیرون کشیدم.

«شرکتِ داروییِ آمین گستر»... باید روی غرورم پا می گذاشتم و به شرکتش میرفتم، بی خبری از ماهان دیگه بیش از حدِ توانم بود...

از تاکسی پیاده شدم و روبه ی برج بلندی ایستادم، حرفهای ماهان در گوشم تکرار شد «یکی مثل ما که هرچقدر کار کنیم بازم هشتمون گرو نهمونه، یکیم

مثل این اقا که یه شهر رو با پولاش آباد میکنه» آهی کشیدم و داخل لابی بزرگ ساختمان شدم، با کمک نگهبان مسن ساختمان راهنمایی شدم، شرکت در طبقه ی دهم قرار داشت، از اسانسور بیرون رفتم و کنار درتوقف کردم و به تابلوی بزرگ و خوش نقش و نگار شرکت نگاهی گذرا انداختم، زنگ رو فشردم و

منتظر شدم، اقای با سینی در دستش و دستمالی برگردنش در رو برام باز کرد، وارد شدم و گفتم:

بخشید جناب، با اقای امینی کار داشتم.

به پشتِ سرم اشاره کرد و گفت:

_انتهای راه رو دست راست آخرین در، البته قبلش باید با منشیش صحبت کنی، اگه اجازه ورود داد میتونی بری ببینیشون...

وقتی به کلمه منشی رسید با تمسخر حرف میزد معلوم بود که دلِ خوشی ازش نداره...

به سمتی که اشاره کرد رفتم و در زدم، با صدای بفرمایید زنی، در رو باز کردم،

وقتی وارد شدم به سمت منشی که پشتِ میزش نشسته بودو همینطور که فنجانش رو به لبهای ارایش شده اش نزدیک میکرد، کتابی رو ورق میزد...

نگاهی موشکافانه بهش انداختم..

اختصاصی کافه تک رمان

تقریباً بیست و شش، هفت ساله، با موهای رنگ شده ی شرابی، صورتی با ارایش غلیظ، بینی عملی، در کل یک آدم فیک و مصنوعی.

بخشید خانم، میتونم اقای امینی رو ببینم...

نگاهی به سرتاپام انداخت و با ابروهای بالا انداخته گفت:

قرار ملاقات داشتید؟!

خیر ولی کارِ واجبی باهاشون دارم همیشه بهشون اطلاع بدین!!؟

نه خانوم همیشه، ایشون بدون وقتِ قبلی مراجعه کننده نمیپذیرن..

حرصی شدم، ابدارچی حق داشت که اینجوری در موردش حرف میزد. صدام رو بلند تر کردم و گفتم:

خانم چرا متوجه نیستی میگم باهاش کارِ واجب دارم، اون تلفنِ بی صاحب رو بردار و بهش اطلاع بده، جونت که بالا نیاد...

از طرز صحبت کردنم متعجب شدو با عصبانیت گفت:

وقتی میگم همیشه، یعنی همیشه، برو بیرون خانم تا حراست رو خبر نکردم.

در همین حین در اتاق باز شد:

چہ خبر اینجا، خانم سماوات، صداتون کلِ ساختمونو برداشته، من اینجا ابرو دارم خانم
چند بار بہتون بگم صداتون رو تو شرکت من بلند نکنید این خانم

کی ہ...

با برگشتنم بہ سمتش حرفش نصفہ موندو با تعجب بہ من نگاہ میگرد، بعد از چند لحظہ ی
کوتاہ بہ خودش اومد و گفت:

یہ بہ بین کی اینجاست.. بفرمایید داخل خانم... خانم سماوات بگید وسایل پذیرایی رو
امادہ کنن و بیارن اتاقم...

نگاہی ہمراہ با پوزخند بہ صورتِ سرخ شدہ از عصبانیتش انداختم و بہ داخل اتاق
اختصاصی رئیس شرکت رفتم...

خُب چرا ایستادین خانم، بفرمایید بنشینید.

ممنون برای نشستن نیومدم اینجا اومدم، از برادرم خبر بگیرم و برم...

اخم ہاش بہم نزدیک تر شدند، حرکت کردو بہ سمتم اومد، بہ مبلِ شیکِ مشکی رنگ
اشارہ کردو گفت:

بنشینید ہم میتونین سوالاتون رو پرسید.

نشستم و گفتم:

راستش الان چند روزه که از ماهان هیچ خبری نیست...

با لبخند کنار لبش گفت: خُب؟

شما حتما ازش خبر دارین!!

بله تا دیروز باهاش در ارتباط بودم، حالش خوب بود، حالا دلیل اینکه چندروزه با شما

تماس نگرفته رو نمیدونم!!!

چقدر خونسرد و بی تفاوت بود نسبت به نگرانی و التهاب های من، مطمئن بودم که حقیقت

رو نمیگه، این رو از شماش میشد فهمید. از این ادم آبی برای

من گرم نمیشد.

بلندشدم و خدا حافظی کردم و سریع از شرکت بیرون زدم...

آخرین روزهای دی ماه در حال سپری شدن و امروز آخرین امتحان این ترم رو به پایان

رسوندن با اینکه ذهنم همش درگیر ماهان بود و نتونستم مثل قبل

درس بخونم، اما باز از این امتحانات راضیم، توراہ برگشت به خونه به این فکر کردم که امروز

، فردا حتما یه سر به اون شرکت خراب شده بزنم و از زیر زبون

اون عوضی حرف بکشم، حالا هر جوری که شده...

هرچقدر که به خونه نزدیک تر میشدم، پاهام سست تر میشدن توان حرکت

نداشتم، گلوم خشک شده بود و دستام میلرزید، با توان اندکی که داشتم به

سمتِ خونه حرکت کردم، درِ خونه باز بود و خاله سیمین جلوی در روبه کوچه نشسته بود و به پهنای صورت اشک میریخت، دو مرد چهارشونه ام بالای

سرش ایستاده بودند و دستاشون رو، روی هم گذاشته بودن و بهش نگاه میکردن، یه امبولانس هم که تازه راه افتاده بود، دور و دورتر میشد، باهرجون کندن

که بود خودم رو بهشون رسوندم، خاله تا منو دید صورتش رو با چادرش پوشوند و با صدای بلند زجه میزد، حتی توانِ اینکه بپرسم چه خبر شده رو هم

نداشتم، روبه روی خاله زانو زدم و چادر رو از روی صورتش برداشتم، بالاخره بعد از یه گریه ی طولانی به سختی تونست حرف بزنه:

_ دیدی ماهور، دیدی خاله، چه به روزمون اومد، چقد بهش گفتم خاله جون نرو، مادرو خواهرتو تنها نزار، خواهرت جوونه بهت احتیاج داره، مادرت مریضه بری

طاقت نمیاره دق میکنه، اون بابای بیشرفت که کم خون به جیگرش نکرد تو دیگه لااقل تنهات نزار، گوشش بدهکار نبود که نبود...

در سکوت فقط تماشاش میکردم، قدرتِ نشون دادنِ هیچ عکس العملی رو نداشتم، ادامه داد:

_ میگفت باید برم خاله میخوام آینده ی خودمو خواهرم و بسازم، حالا ببین، خودش که دیگه آینده ای نداره حالا آینده تنها خواهرشم خراب شده...

اختصاصی کافه تک رمان

با صدایی که به زور از حلقم تونستم بیرون بدم گفتم:

—چی میگی خاله، این حرفا یعنی چی؟!

—ما بهتون توضیح میدیم خانم!!

یکی از همون دونفر بود، نیم نگاهی بهش انداختم و بلند شدم. دوباره گفتم:

—خانم ما مامورهای دایره ی مبارزه با مواد مخدر هستیم... اومدیم اینجا که به خانواده ی

اقای ماهان تابش خبری رو برسونیم، اما مادر تون تا خبر و

شنیدن از حال رفتند و مجبور شدیم امبولانس خبر کنیم...

دیگه نفهمیدم چی میگه، چشمام سیاهی رفت...

وقتی بهوش اومدم اولین چیزی که دیدم، سوزنِ سِرْمِ توی دستم بود، به سختی سرم رو

چرخوندم، محدثه با چشمای اشکی و صورتی که از شدت گریه

سرخ شده بود به من نگاه میکرد:

—الهی قربونت برم، بهوش اومدی فدات شم...

—چی شده من چرا اینجام؟! مامانم کو؟!

—یعنی یادت نیست که چه اتفاقی افتاده؟!

کمی به ذهنم فشار اوردم، آخرین چیزی که بیاد دارم گریه های خالم بود و توضیحاتی که

اون مامور در مورد مادرم داد، با عجله سرم رو بلند کردم تا از

تخت پایین برم، اما چشمام سیاهی رفت مجبور شدم دوباره دراز بکشم..

_مامانم کجاست محدثه؟ حالش... حالش چطوره؟! فقط دروغ تحویل من نده... راستش و بگو...

_باشه عزیزم اروم باش الان بهت میگم... مامانت تو بخش مراقبت های ویژه ی همین بیمارستان بستریه...

_چی ؟!!!!!! مراقب های ویژه؟ چی داری میگی محدثه؟! برای چی!!

دوباره چشمام اشکی شد، به پهنای صورت اشک میریخت...

_قول میدی اروم باشی؟!

با حرکت سر حرفشو تایید کردم.

_مامانت وقتی اون مامورا رو دیدو خبر رو شنید، از شدت استرس و ترسی که بهش وارد شد... سکته کرد...

چشمام رو روی هم گذاشتم و فشار دادم، شاید اکه هر دختر دیگه ای بود بیمارستان و میذاشت روی سرش و زار میزد، اما چشمه ی اشکم خشک شده

بود، این بیشتر عذابم میداد که نمیتونستم هیچ عکس العملی از خودم نشون بدم...

_ماهان!!!

به محدثه حسودیم شد!!! خه اینهمه اشک رو از کجا آورده بود:

_من نمیتونم بهت بگم..

بعد با حالتِ دو از اتاق بیرون زد...

طولی نکشید که همون دو مامور اینبار با لباس فرم به همراه یک پرستار وارد شدن..

_حالتون خوبه خانم!؟

سرم رو به سمتِ پایین حرکت دادم..

پرونده ای که تو دستش بود رو باز کرد و بعد چند لحظه بست و به من نگاه کرد..

_ببینید خانم محترم، میدونم که الان زمانِ مناسبی برای گفتنِ این ماجرا برای شما نیست

،اما ما برای پیگیری این پرونده باید هرچه سریعتر اقدام کنیم

@Caffetakroman

،من از شما میخوام که اروم باشید و به سوالاتی که ازتون میپرسم بدون هیچ استرسی

پاسخ بدید.

چشمانم رو باز و بسته کردم، متوجه منظورم شدو شروع کرد:

_اقای ماهانِ تابش، برادرِ شما هستند!؟

_بله

چه مدت از کشور خارج شدند و به چه منظور!؟

یک ماه و نیم، برای کار

چه کاری؟!؟

نمیدونم

یعنی هیچ اطلاعی ندارید؟!؟

با کمی مکث، اما قاطع گفتم: نه، حالا بگید موضوع چیه؟! چرا این سوالات رو میپرسین؟!
به همکاری نگاه کرد و گفت:

برادر شما در مرز بین ایران و ترکیه... توسط مامور های مرزی کشته شده...

اتاق دورِ سرم میچرخید دیگه هیچی از حرفه‌اش نمی فهمیدم، ماهانِ من تنها پشت و
پناهم، نه خدایا!!!!، مامانم حق داشت از شنیدنِ این خبر سخته

کنه، خالم حق داشت که اونطور زار بزنه، محدثه ام حق داشت که اینطور به پهنای صورت
اشک بریزه و نتونه بهم بگه داداش ماهانم دیگه

برنمیگرده، همشون یه طوری خودشونو خالی کردن و عکس العمل نشون دادن اما من
چی؟! فقط نگاه میکردم و نگاه، این چشم لعنتی ام خشک شده بود

یه چیزی روی دلم سنگینی میکرد، میخواستم داد بزنم اما صدام درنمیومد، فقط نگاه و
نگاه...

مامانم رو از پشتِ شیشه دیدم، کلی سیم و دستگاہ بهش وصل بود، دکترش میگفت محاله دیگه با این قلب بتونه زنده بمونه، انقدر بدنش ضعیف شده که حتی عمل پیوند، هم میتونه براش خطرناک باشه، اون از ماهانم که منتظر بودم جنازه ی بی جونشو برام بیارن اینم از مامانم که بارنگ و روی پریده روی این تختِ لعنتی با مرگ دست و پنجه نرم میکرد..

محدثه تمامِ این دوروز رو کنارم بود.. از درس و دانشگاه و زندگیش زده بود تا کنارِ دوستش باشه، خانواده مادریم هم در حالِ آماده کردن مراسم تدفین بودن، دایی صابرو خاله سیمین، نوبتی میومدن پیشِ منو مامان، دایی خودشو سرزنش میکرد که ازمون غافل شده. نباید میزاشت که ماهان خودشو خانوادشو

تو این چاه مینداخت... آخ ماهان... داغتو رو دلِ هممون گذاشتی و رفتی...

همه ازم میخواستن که گریه کنم و خودمو خالی کنم، اما مگه میشد، مگه این چشم لعنتی اشک به خودش میدید؟؟؟؟ میگفتن حُناق میشه و تو دلت

میمونه گریه کن سبک شی، نمیدونستن که روحم مرده و جسمِ خسته ام دیگه جونی براش نمونده تا زار بزنه و گله کنه...

شبی که قرار بود فردایش جنازه ی ماهان رو بهمون تحویل بدنند تا خاکش کنیم ،مامان حالش بد شد،اون قلب لعنتی طاقت نیاورد،

همش آخرین حرفای مامان یادم میومد:

«اگه توام مثلِ بابات ،بری و دیگه برنگردی و نتونم بینمت...میمیرم...»

اره مامان طاقتِ مرگِ تنها پسرشو نداشت...رو حرفش موندو رفت پیشِ پسرش،حالا فقط من موندم و این برزخ،من موندم و این تنهایی...من موندم و حس

انتقامی که هر لحظه بیش تر و بیش تر تو پوست و خونم میجوشید...باید تقاصِ خونِ خانوادمو میگرفتم...

خوب هم میدونستم از کی!!...

سه روز از مرگِ عزیزام گذشت و من فقط تماشاگر بودم... تمام این سه روز عذاب اور که عزیزامو به خاک سپردم محدثه مثلِ یه خواهر کنارم بود و بجای

چشم خشکیده ی من اشک میریخت...میدونستم که این اشکها بخاطرِ حالِ نزارِ من،کم چیزی که نیست تو یک روز دونفر که تیکه ای از وجودت هستند

رو دفن کنی و فقط نظاره گر باشی....

محدثه بسِ دیگه برو به زندگیت برس،دانشگاه و درست و ول کردی اومدی اینجا و دلِ من نشستی که چی بشه؟!امیبینی که انقدر سگ جونم هنوزم

زنده ام نترس زنده ام می مونم کارِ نکرده زیاد دارم...

دلخور نگاهم کرد و گفت:

—چی میگی دختر، ولت کنم برم؟! کجا؟! مگه دلم آروم میگیره... زندگی و درس و دانشگاه به جهنم اصلا وقتی تو نیستی مگه میتونم تو اون خراب شده

درس بخونم، یا باهم میریم یا هیچکدوممون نمیریم...

توی دلم برای داشتن همچین دوستی خدارو شکر کردم اما باز باهمون زبون تلخ و تندی که جدیدا پیدا کرده بودم و همه رو از خودم میروندم گفتم:

—نمیبینی همه رو بیرون کردم؟! میخوام تنها باشم، توام برو خونتون بسه انقدر جورِ منو کشیدی....

باز چشماش اشکی شد و روی زمین نشست و گفت:
—من از اینجا تکون نمیخورم تا حالت خوب شه...

—من خوبم.... برووو

—عمر!....

—جهنم، بمون ولی جلوی چشم من نباش...

اینو گفتم و رفتم تو اتاقم و درو قفل کردم و همون جا نشستم، تو این سه روز که همه تو سرِ خودشون میزدنو عزاداری میکردن من فقط به یه چیز فکر

میکردم انتقام....

«راوی»

روی صندلیِ همیشگی، میانِ کامیار و سیاوش نشسته بود، بدون توجه به دوستانش که کلاس را روی سرشان گذاشته بودند، به جای خالیِ آن دو دخترنگاه میکرد، یعنی چه اتفاقی افتاده بود، نکند اتفاقی برای آن دخترک مغرور و زبان دراز افتاده باشد، افکارِ منفی در سرش جولان میدادند و از تصور هر کدامشان لرزه به جانش می‌افتاد، خودش هم نمیدانست چرا این دختر انقدر برایش مهم شده!!! مگر قسم نخورده بود، مگر با خود عهد نبسته بود که دیگر

دلش به دلِ دیگری گره نخورد،؟؟؟!

چشمانش را بست و نفسی عمیق کشید و در دل گفت:

اون فقط همکلاسیمه، همین...

با صدای درِ باز شده ی کلاس، نفسش را حبس کرد و سرچرخاند، یکی از آن دو دختر را دید، اینبار نفس حبس شده را با صدا بیرون فرستاد، شانه هایش پایین افتادند، پس آن یکی کجاست؟! اینها که همیشه باهم بودند، این یکی که همیشه شاد و سر حال بود، این چه حال و روزیست، به یاد نداشت که لباسِ

تیره به تن کند، اما این لباسِ سراسر مشکی گواهِ بدی را میداد... یک آن از فکری که به سرش زد یخ کرد و تنش به لرزه افتاد، نکند که...!!!؟؟؟

بعد از اتمام کلاس و خسته نباشیدِ استاد، برخاست و به سمتِ دخترکِ رنگِ پریده رفت:
سلام خانم، حالتون خوبه؟!

سربلند کرد و به جوانِ خوش پوشِ روبه رویش نگاه کرد، بدون توجه به او برخاست تا به سمتِ درِ کلاس برود که با شنیدنِ دوباره ی صدایش ایستاد:

خانمِ موحدی، اتفاقی افتاده؟! یک هفته س که نه شما او مدین دانشگاه نه دوستتون!!!
نکنه برایشون ات....

با پر خاشگری جواب داد:

_چیه دلت واسه جنگ راه انداختن تنگ شده، اصلا به جنابعالی چه ربطی داره که چرا ما دانشگاه نمیایم، مفتشی چیزی هستی که میخوای امار داشته

باشی؛ چرا دست از سر این دختر برنمیداری، هاان..

با دهانی باز و تعجیبی که مهار کردنی نبود، به چشمانِ اشکیِ دختر نگاه میکرد، بالاخره سکوت را شکست و به حرف آمد:

خانم من نمیدونم چه اتفاقی افتاده، فقط نگران شدم همین، باور کنید قصد دخالت نداشتم، معذرت میخوام اگه رنجوندمتون...

دخترک نگاهی در مانده به جانب او کرد و چشمان اشکی اش به ناگهان فوران کرد و پهنای صورتش، خیس از اشک شد..

روی اولین صندلی نزدیک به خودش نشست و با بغض گفت:

_معذرت میخوام، دلم پُربود سرِ شما خالی کردم... راستش ماهور... حالش اصلا خوب نیست...

با همین یک جمله ی کوتاه، قلبش فشرده شد، چه بلایی بر سرش آمده که دوستش اینگونه بی تاب می کند...

_هفته پیش برادرو مادرش رو از دست داد.. (با حق حرف میزد) حالش خیلی بده... اصلا گریه نمیکنه... همه ی درداشو تو خودش میریزه... از همه دوری

میکنه... دیروز بعد از مراسم همه رو از خونه بیرون کرد حتی منو... تا دیروز هر جوری که بود تنه اش نذاشتم، اما دیگه حریفش نشدم... ماهور دیگه اون ماهور سابق نمیشه... خواهرم دیگه... نمیخواد حتی منم ببینه...

از شدتِ حق حق دیگر توانِ سخن گفتن نداشت...

از سخنانی که میشنید هر لحظه توان از پاهایش خارج میشد، آن دخترک ریز نقش چطور تاب بیاورد، این غم را... حق داشت پر خاش کند... حق داشت، قید

درس رابزند... مگر دردی بدتر از این هم وجود دارد...

به کامیار نگاهی انداخت، که با چشمانی متاثر به محدثه نگاه میکرد، خوب میدانست در دل رفیقش چه میگذرد... اما... تکلیفش هنوز با خودش معلوم نبود...

روبه سیاوش کرد و گفت:

...یه لیوان آب براش بیار، حالش اصلا خوب نیست...

میان دو قبر نشسته بودم... در دل به این بخت بد لعنت فرستادم، به مادرم فکر کردم به اینکه چقد برای عشقش حرمت قائل بود و در اوجِ مریضی هم به ما

اجازه نمیداد که در مورد، عشقش، شوهرش، پدر بچه هاش، بد بگیم... ازش طرفداری نمیکرد، اما به حرمتِ اون چندسال زندگی شیرین، هرچند کوتاه از ما

خواسته بود که حرفی هم در موردش نزنیم و گله نکنیم...

به ماهانم فکر میکردم به بلندپروازی هاش، به کم تحمل بودنش... اهی کشیدم و دستم رو با خاکِ سردِ قبراشون پر کردم و بالا اوردم و از اون ارتفاع کم

دوباره به زمین ریختم...

قسم خوردم، همون روزی که عزیزانمو به خاک سرد سپردم، قسم خوردم که تا نابودی باعث و بانی این درد و نبینم اروم نگیرم؛..

اختصاصی کافه تک رمان

سرم رو بالا گرفتم، با دیدن چند نفر که از دور به سمتم می اومدن، اخم هام رو کشیدم توهم، اینا اینجا چیکار میکنن، کمی که دقت کردم محدثه رو

کارشون دیدم، پس کار خودشو کرد... نتونست جلوی زبونشو بگیره، بهش گفته بودم حرفی نزنه تا خودم با آموزش دانشگاه صحبت کنم... از ترحم بیزارم، از

حسِ دلسوزیِ غریبه ها متنفرم... توجه ای نکردم و همونطور بی حرکت سر جام نشستم...

با شنیدن صدای پراز غمش نگاهم رو به سمت بالا کشیدم و به صورتش نیم نگاهی انداختم، مثل همیشه شیک و اتو کشیده:

_سلام، خانمِ تابش، تسلیت میگم، غم آخرتون باشه...

هه غمِ اخر، این غمِ انقدر بزرگ هست که تا آخر عمر همه ی زندگیم رو در بر بگیره با صدای آرومی که فک میکنم فقط خودم شنیدم گفتم:

_سلام، ممنون

بعداز اون نگاهم روی سیاوش ثابت موند، این پسر عجیب، به دلم نشسته بود، نگاهش من رو یادِ ماهان مینداخت، به کامیار نگاه کردم که کنار محدثه

ایستاده بودو به من زل زده بود، این پسر هم انگار ناگفته هایی رو دلش سنگینی میکنه غمی تو نگاهش بود که حس میکردم به یه همدرد نگاه میکنم...

به محدثه که چشم دوختم، متوجه خشمِ نگاهم شد، خوب میدونست دلیلِ این خشم چیه، سر به زیر انداخت و اشکایی که دوباره راه خودشونو پیدا کرده

بودند رو پاک میکرد...

بالاخره بلند شدم و گفتم:

از هر سه تون ممنونم که برای تسلیت اومدین، محبتتون رو فراموش نمیکنم، حالا میشه لطف کنید و تنهام بزارین!!!؟

هرچهار نفرشون همزمان سر بلند کردند و به من نگاه کردند، نگاهی که میشد تعجب رو توشون به راحتی دید...

_ فکر نمیکنید، تنهایی حالتون رو بدتر میکنه؟! خواهش میکنم ما رو دوست خودتون بدونید، ناراحتی شما مارو هم ناراحت میکنه.. بزارید کنارتون باشیم...

به سیاوش نگاه کردم، گفته بودم که عجیب منو یاده ماهانم میندازه، اما چیزی که تو نگاهش میدیدم حسِ یه برادر به خواهرش نبود هرچی که بود حسِ برادرانه نبود، اما محبتِ این چشم ها دروغ نیست نه مطمئنم...

_ من بیشتر از هر چیزی به تنهایی نیاز دارم... خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنید، تمامِ زندگی من، الان زیرِ این خاکِ لعنتی، همه چیزم و تو چند

روز از دست دادم، نمیدونم چطور طاقت اوردم و تحمل کردم، اما داغِ برادرو مادر جوونم، تمامِ توانمو گرفته، این خواهش زیاد یه که بخوام تنها باشم؟؟!!

کامیار با همون چشمانِ پر از غم رو به سیاوش گفت:

خانم حق دارن سیاوش جان، شاید الان تنها چیزی که آرومشون میکنه، همین تنهایی باشه...

ورو به من گفت:

ماهور خانم، هرقت به کمک احتیاج داشتید مارو در جریان بزارید شماهم مثل خواهر منید، دلم نمیخواد خواهرم دلش گرفته باشه..

از این همه محبت شرمنده شدم من چطور باهاشون حرف زدم، اینها چطور رفتار کردند..

لبخند زورکی و بی جونی زدم و گفتم:

چشم حتما..

ماهور جان...من بمونم؟!

محدثه بود، اونکه تقصیری نداشت، ولی همیشه ترکشهای عصبانیتیم به محدثه میخورد، اما اینبار با لحن آرامی گفتم:

نه عزیزم، توام برو...خودم بعد باهات تماس میگیرم...

لبخند زد، معنی این لبخند رو خوب میدونستم، خوشحال بود که بعد از یک هفته، آرامش من رو دیده بود..._

راه افتادند که برن، ولی یکیشون از جاش تکون نخورد، انگار بقیه از قصد مارو تنها گذاشته بودن...بی هیچ حرفی زل زده بودیم بهم، تا اینکه صدای خسته و

ارومش رو شنیدم:

_ شنیدم ، تا به امروز حتی یک قطره اشکم نریختی، دختر داری با خودت چیکار میکنی؟!

پوزخندی زدم و با بی رحمی گفتم:

_ خوشحالی که منو اینجوری میبینی؟!

تعجب کرد انتظار شنیدنِ هرچیزی رو داشت ،إلا این حرف، ادامه دادم:

_ خوشحالی دختری که جلوی دیگران با غرورت بازی کرد رو اینجور شکست خورد و زمین

گیر میبینی؟!اره چرا که نه ،به هر حال من برات مهم نیستم و

قدِ سرِ سوزنی هم ارزش ندارم...اما با این حال بازم ازت ممنونم که به وظیفه ی انسان

دوستانت عمل کردی و تا اینجا اومدی،حالا میتونی بری،دوستانت

منتظرت هستن...

با ناباوری نگاهم کرد،صورتش کم کم سرخ شد و رگِ دستانِ مشت شده اش بیرون زده

بود،با اخم بهم زل زد و گفت:

_من هیچ وقت از زمین خوردن کسی خوشحال نمیشم،حتی اگه اون ادم دشمنم باشه،این

اتفاق تلخ ترت کرده،زبونت مثلِ نیشِ عقرب زهر داره...میدونم

اختصاصی کافه تک رمان

عذا داری و بخاطر مرگِ عزیزانت از زمین و زمان دلخوری اما دختر جون، اینو یادت باشه
شیشه که بشکنه، هیچ چینی بند زنی نمیتونه درستش کنه..دلم

حکمِ همون شیشه رو داره...دلت شکسته؟!قبول..ناراحتی؟!قبول..اما حق نداری، به کسی که
اومده تو غمت شریک باشه، توهین کنی و دلشو بشکنی، خودتو

تنهاتر از اینی که هستی نکن...خداحافظ

با بُهت از پشتِ سر، رفتنش رو تماشا کردم، انتظارِ هر حرفی ازش رو داشتم جز این
حرفها...

به برج بلندِ رو به رو خیره شدم نیم نگاهی هم به خودم انداختم، زهر خندی زدم و تو دلم
گفتم اولین بار با چه وضعی اومده بودم و الان با چه
سروشکلی...

از اسانسور بیرون اومدم اینبار برخلاف دفعه قبل در باز بود...به داخل سرک کشیدم کسی رو
ندیدم، به ساعت نگاه کردم، احتمالا ساعت کاریشون تموم

شده چون کسی رو نمی دیدم...با عجله به سمتِ اتاقش حرکت کردم بدونِ اینکه در بزدم
وارد شدم منشی در حالِ جمع و جور کردن فایل ها و پرونده ها

بود...سرش رو بلند کردو به من نگاه کرد مشخص بود که در نگاهِ اول منو نشناخت، اما بعد
از کمی دقت، شناخت و صاف ایستاد مثلِ سری قبل با ارایش

غلیظ و لباس های مُد روز، به حرف اومد:

—بازم تو...چی میخوای!؟

بدون توجه به سوالش، به سمت در دفتر اصلی راه افتادم، اون هم جیغ جیغ کنان پشت سرم می اومد و میگفت نمیتونم برم تو، توجه نکردم و در رو باز

کردم، به جز خودش یه دختر تو اتاق بود، دختر به سمتم برگشت و با چشمهای ارایش شده اش به من زل زد، منشی هم پشت هم میگفت:

—رئیس من بهش گفتم که مهمون دارین ولی همینجوری سرشو انداخت و اومد تو...

صداش رو شنیدم که گفت:

—ایرادی نداره، میتونی بری... عزیزم توام برو بعد باهات تماس میگیرم...

خونسرد تر از اون چیزی بود که فکرشو میکردم بدون اینکه به اون دختر نیم نگاهی بندازم به سمت خودش رفتم، صدای بسته شدن در رو شنیدم، از

پشت میزش بلند شدو به سمتم اومد...

بدون لحظه ای درنگ، دستم رو بالا بردم و با تمام توانم، به سمت چپ صورتش کوبیدم...

سرش به سمت مخاف مایل شد و دستش رو روی صورتش گذاشت... دوباره دستم رو بلند کردم سیلی دوم رو بزدم که با انگشت های بزرگ و مردونش مچ

دستم رو گرفت و پایین کشید... با عصبانیت و از لای دندان هاش غرید:

داری چه غلطی میکنی...

دستم رو ازاد کردم و یه قدم ازش فاصله گرفتم:

_من چه غلطی میکنم عوضی؟! تو کشتیشون تو برادرو مادرم و کشتی تو عزیزامو ازم

گرفتی اونوقت میگی که من چه غلطی دارم میکنم، اخه کثافت این

کار لعنتی چی بود که به داداشم پیشنهاد دادی؟! مگه ماچه هیزم تری بهت فروخته بودیم

که این بلا رو سرمون آوردی و منو بی کس کردی هااااا، لعنتی

نمیبخشمت، انتقام خونشونو ازت میگیرم، میکشمت بیسرف...

دست به سینه به تمام رَجَزِ خونی هام گوش دادو خیلی خونسرد گفت:

تموم شد؟!

با چشمانی که از شدت خشم، داشت از حدقه بیرون میزد به این همه وقاحت نگاه کردم..

_ببین دختر جون داداشت خودش، خودشو تباه کرد، من فقط با چندتا جمله اونو به سمتِ

خودم کشوندمش، اگه عاقل بود هیچوقت فریب

نمیخورد، اومدی اینجا و داد و بیداد راه انداختی که چی بشه، چی پیشِ خودت فکر کردی

؟! خیال کردی که از جیغ و دادات میترسم؟! نه کوچولو داداشت

تاوان داد، مادرت هم همینطور، گرچه من نمیخواستم به مادرت آسیبی بزنم چون اون تو

این سالها به اندازه کافی درد و رنج کشیده بود، اما حالا که اونم

رفته پیش پسرش بدم نشد، اتفاقا اینجوری بهتره، دیدن تو تو این وضعیت که جفتشون رو از دست دادی برام شیرین تره لذت بخش تره (قهقهه زد و ادامه

داد) توام باید تقاص پس بدی، خیال نکن به راحتی ازت میگذرم، میخوام ذره، ذره جونتو بگیرم، زوده برای اینکه بری پیششون، حالا حالا ها باهات کار دارم...

_از کدوم تاوان حرف میزنی، پست فطرت، ماکه اصلا تو رو نمیشناختیم، تو یه دفعه سرو کلت تو زندگیمون پیدا شد...

_نه خانوم کوچولو همچین، یه دفعه هم وارد زندگیتون نشدم... من هیچ کاری رو بی برنامه انجام نمیدم...

با بهت به تمام حرفهایش گوش می دادم، اصلا نمیدونستم در مورد چی حرف میزنه...

متوجه گیج شدنم شد، ادامه داد: من از شونزده سالگی تا به همین امروز، دارم نقشه میکشم، نقشه ی نابودیه خانواده ی کسی رو که خانواده ام رو نابود

کرد، مادرم رو ازم گرفت و پدرم رو انداخت رو تخت بیمارستان (با انگشت شصتش به خودش اشاره کرد و ادامه داد) من، عزائیلتونم دختر جون، کسی که یک

اختصاصی کافه تک رمان

دفعه قبض روح نمیکنه، اروم اروم نفس میگیره، میخوام نفستو بگیرم، میخوام به دست و پام بیوفتی و التماس کنی که ازت بگذرم...

یعنی هدفت من بودم؟؟!!! پس...

هدف من نابودیه این خانواده بود، اما اصلی ترین و مهم ترین هدفم تو بودی، اولش میخواستم به جای ماهان تو بری زیر خاک و انتقام اصلی رو از اون

بگیرم اما بعد از دیدن تو نظرم عوض شد، تو شدی کسی که باید با زجر نفسشو میگرفتم، تو... تو خیلی شبیه اون بیشرفی...

حالا که پازل های بهم ریخته رو کنار هم میچیدیم، مطمئن شدم که داره از پدرم حرف میزنه کسی که با بی رحمی خونوادشو ترک کرد،

چه بلایی سر این پسر آورده که، تا این حد کینه به دل گرفته..؟؟

اره درسته پدرت!!

با بهت بهش نگاه کردم، از کجا فهمید که به چی فکر میکنم...دیگه از اون خونسردی خبری نبود رگ گردنش، همینطور رگ کنار شقیقه هاش بیرون زده

بودند، فکر نمیکردم تا این حد ترسناک بشه...

چی از جون من میخوای تو که همه چیزمو ازم گرفتی!!!!

با فریاد گفت:

—جونتوووو

منم به تقلید از خودش با فریاد گفتم:

—د همین الان بگیر و خلاصم کن، چرا معطلی، زود باش، میخوای انتقام اون بیشرفو از دخترش که روحش از هیچ چیزی خبر نداره بگیری؟؟! باشه من آماده ام، تمومش کن...

اروم تر شده بود، دستش رو داخل جیبِ کتِ اویزان شده اش کرد و قوطی کوچکی رو بیرون کشید درش رو باز کرد و قرصِ صورتی رنگی رو کفِ دستش گذاشت و بدون آب خورد...

—اول باید، از تمام ماجرا با خبر شی، باید بفهمی اون رذلِ عوضی چه به روزِ غیرتِ یه پسرِ شونزده ساله آورد، باید همپای من زجر بکشی، باید با اون بیشرف رو به رو شی...

به اینجا که رسید جیغ زدم و گفتم:

هررررگز!!! حاضرم همینجا به دستهای تو کشته بشم اما هیچوقت چشمم به چشمش نیوفته...

باگریه ای که بعد از این همه مدت طلسمش شکسته شده بود گفتم:

_تو رو خدا تمومش کن...

_تو هنوزم خیال میکنی باعث و بانیه مرگِ برادرو مادرت منم!!؟

اشک هام رو پاک کردم و گفتم :

_خُب ، معلومه که تویی ، تو بودی که برادرم رو ازم جدا کردی و باعثِ تمامِ این اتفاقات شدی...

تک خنده ی هسیتیریکی کردو گفت:

_دِن دِ ، من فقط وسیله بودم، من فقط ماهان رو به پدرِ عزیزش نزدیک کردم، بدونِ اینکه جفتشون از ماجرا خبر داشته باشن...

از برج زدم بیرون و ، تامیتونستم و جون داشتم ، بدون هدف تو خیابونا راه رفتم ، از چیزهایی که شنیده بودم شُکه بودم، هرچقدر خواستم از زیرِ زبونش

بکشم بیرون که اون نامرد چی به روزِ ساسان و خانواده اش آورده که منو خانوادم باید تقاص پس بدیم ، نم پس نداد، اخرشم گفت که حالا برای فهمیدن

زودِ و باید همه چیز و مهیا کنه، نمیدونم چی توی فکرش میگذره ، باز چه نقشه ای داره، اما هرچی که هست حالا دیگه مطمئنم که اونم یه قربانیه، اونم مثلِ

من داره تقاصِ نابودیه خانواده ش رو میگیره اما به ناحق...ولی به هیچ وجه نمیتونم ببخشمش ...

کلید رو تو قفلِ در چرخوندم و وارد خونه ای شدم که یه زمانی میدونستم یکی منتظرمه،ولی حالا چی غم از درودیوارِ این خونه مباره.. روی تخت زیر بید

مجنون نشستم تا کمی خستگی در کنم ،امروز به اندازه ی کافی تَنِش داشتم دیگه نمیکشم،پاهام رو توی شکمم جمع کردم و به روزهای گذشته

رفتم،وقتی دایی توی همین حیاط سرم فریاد کشیدو گفت :

_مگه من بی غیرتم که خواهرزادم تک و تنها تو این خونه بمونه،زود وسایلتو جمع میکنی میای خونه ما...با این حرفش زندایی چپ چپ بهش نگاه

کرد...معنی این نگاه رو خوب میفهمیدم..

مطمعنأبِخاطرِ گل پسرش از حرف دایی ناراحت شد؛بعد از اینکه به سپهر ،جوابِ رد دادم ،زندایی باهام سرسنگین شد خب یه جوراییم حق داشت سپهر

چیزی کم نداشت و دست رو هر دختری میزاشت محال بود دستِ رد به سینه ش بزنه،اما سپهر برای من مثل ماهان بود نمیتونستم به چشم شوهر بهش

نگاه کنم...

اهی کشیدم و از فکر و خیال اومدم بیرون..به سمت حمام رفتم ،فردا باید میرفتم دانشگاه
دلَم میخواست همون ماهورِ سابق بشم ،همونی که کمر خم

نمیکرد،برای انتقام باید شمشیر تیز کنم و آماده ی بدتر از اینها باشم...

_میگما،مطمعنی حالت خوبه،میخوای برو خونه ،همه استاداجریان رو میدونن برات غیبت
رد نمیکنن...

_نه خوبم ،نمیخوام زحماتم هدر بره،بالاخره که باید کلاسامو میومدم. خب حالا چه خبرا
این مدت که نبودم اتفاق خاصی نیوفتاد؟!.

_نه بابا ،ماهور بدونِ تو اصلا نمیشه اینجارو تحمل کرد،تواین مدت که نبودی،جو کلاس یه
جورایی نافرَم بود، این سه تا پسر بیچاره ام بعد از اون روز که

اومدیم سرِ خاک و اونجوری زدی تو برجکشون حال و هواشون عوض شده،

مخصوصا امیرسام بهش چی گفته بودی ماهور؟!.

_چطور مگه؟!حرفی زده؟!.

_حرفی که نه،ولی نمیشه یا یک من عسل هم خوردش،حتی دوستاشم از دستش کُفری
شدن،عینهو سگ شده ،پاچه ی همرو میگیره،دیروز با استاد

محمدی بحثش شد استادم انداختش بیرون با التماس های رفقاش،راضی شد که به
آموزش اطلاع نده و حذفش نکنه....

خوب میدونستم که عصبانیتش از کجاست!! حق هم داشت، نباید اونطور باهاش حرف میزدم..

_بریم سرِ کلاس محدثه

_باشه بریم

بعداز ورودِ به کلاس ناخودآگاه با چشمام دنبال امیرسام گشتم، تک و تنها انتهای کلاس، گنج دیوار نشسته بودو سرش پایین بودو به صفحه ی گوشی خاموش زل زده بود، تعجب کردم که چرا تنهاست.

کامیار و سیاوش به محض دیدنمون به سمتمون اومدن.

_سلام ماهور خانم خوب هستین!؟

کامیار بود که با لبهای خندون حرف میزد، نمیدونستم دیدنِ من انقدر خوشحالش میکنه... جوابش رو با روی خوش دادم..

_سلام

به طرفِ سیاوش برگشتم و جواب اون رو هم با لبخند دادم، طولی نکشید که بقیه بچه های کلاس اومدن و تسلیت گفتن و خوشحالیشون رو از دیدنِ

دوباره ی من نشون دادن، به جز یک نفر که با اخم به این همه نگاه میکرد، حتی وقتی که باهاش چشم تو چشم شدم و سرم رو به معنای سلام تکون

دادم هیچ عکس عملی نشون نداد و همونطور با اخم نگاهم میکرد، ازش خجالت کشیدم برای اولین بار، واسه حرفهای ناحق اون روزم شرمنده شدم...

طولی نکشید که استاد شکوهی وارد شدو چشمش به من خورد برای بار اول جلوی دانشجوهاش مستقیم به من نگاه کردو گفت:

_ حالت چطوره؟!؟! تسلیت میگم، غمِ آخرت باشه... فکر نمیکردم به این زودی ها تو کلاس درس ببینمت...

از صمیمیتِ بیش از حدش متعجب شده بودیم هممون...

خودش هم متوجه، این قضیه شدو خودشو جمع و جور کردو شروع کرد به درس دادن...

بعداز اتمام کلاس، مشغول جمع کردن لوازمم شدم، صدایی شنیدم که حالا با تمام صداقتی که از خودم سراغ دارم به جرعت میتونم بگم که، بی تابش

بودم:

_ خوب شد که از تنهایت دل کندی؟!؟!_

بلند شدم رو به روش ایستادم، اما از چیزی که دیدم به خودم لرزیدم، تو چشمای مشکیش

فقط بی تفاوتی بود همین، من چقدر ساده بودم که خیال

میکردم براش مهمم، اما این چشمها حرف دیگه ای میزد...

_ هرچیزی حدی داره، از حدش بگذره، دل ادم رو میزنه

با پوزخند و حرص گفت:

_خودمونیما، هیچکس به اندازه شکوهی از دیدنت خوشحال نشد. دیدی چه سوتی داد!!؟

بدون توجه به تیکه ای که انداخت، بی هوا و بی اختیار گفتم:

_حتی تو؟!؟

پوزخندش محو شد و شونه هاش افتادن، بدون هیچ حرفی چند قدم عقب رفت، برگشت و از کلاس بیرون زد...

نمیدونم چطور شد که اون حرف رو زد، اما ته دلّم از اون حرف نا خواسته ناراحت نبودم...

چهل روز از مرگ عزیزانم گذشت، چهل روز سخت و تلخ، چهل روز تنهایی و عذاب، دیگه به این تنهایی تلخ عادت کردم. توی این چهل روز خاله و محدثه و

هرزگاهی هم دایی و سپهر بهم سر میزدن، هر بار هم خاله از من میخواست که برم خونشون و تنها نمونم اما، هر بار با جواب قاطع من مواجه میشد...از

ساسان هم هیچ خبری نبود، میدونستم که بیخیال نمیشه و دنبال یه موقعیت مناسب تا نقشه ش رو به اتمام برسونه، نمیدونم چرا هیچ ترسی تو دلّم

نیست، نسبت به حرفایی که از انتقام از من میزد هیچ واهمه ای ندارم، خودمو برای هر چیزی آماده کردم...

اختصاصی کافه تک رمان

پولی که ماهان آخرین بار به حسابم ریخته بود داشت کم کم تموم میشد، دلم نمیخواه
جلوی دیگران دست دراز کنم، ماهانم بخاطر همین چیزها سرش
رو به باد داد، باید هرچه سریع تر به فکر یک کار نیمه وقت باشم..

از دکه ی روزنامه فروشی روبه روی دانشگاه، روزنامه خریدم و قسمت نیازمندی ها شو باز
کردم، تا شاید یه کاری پیدا بشه که حداقل بتونم باهاش شکمم
رو سیر کنم،

روی نیمکت محوطه ی دانشگاه نشسته بودمو، سرم همچنان داخل روزنامه بودو دور موارد
مناسب رو خط می کشیدم.

_ توی این سرما، اینجا چیکار میکنی دختر؟! این چیه دستت گرفتی؟! به جای اینکه جزوه
هاتو مرور کنی، روزنامه دست گرفتی؟! @Caffetakroman

چشمانم رو روی هم فشردم و پوف ارومی کردم و سرم رو بالا گرفتم، مجبور شدم بایستم:

_سلام استاد

_سلام، گفتم چرا اینجا نشستی!!

از توجهات بی خودش دیگه داشت حالم بهم میخورد، شاید اگه کسی دیگه ای جای من بود
، باجون و دل تحویلش میگرفت، اما من به هیچ وجه دلم

نمیخواست باهاش هم کلام بشم.. بعد از حرفایی که امیرسام زده بود و رفتارهایی که
شکوهی از خودش نشون میداد، سعی میکردم ازش دوری کنم...

_همینجوری، هوا زیاد سرد نیست، میشه تحملش کرد.

_نگفتی، جریان این روزنامه چیه!؟

_چیز خاصی نیست، دنبال یه کار نیمه وقتم.

برقِ تحسین رو میتونستم تو چشمات ببینم..

_بسیار خب، مراقب خودت باش، میبینمت.

هنوز چند قدم دور نشده بود که جلوی در ورودی امیرسام با خشم ترسناکی به ما دوتا

خیره بود، نگاهش بین منو شکوهی در گردش بود، نمیدونم چرا

هروقت که شکوهی با من حرف میزد امیرسام هم سرمیرسیدو عین میرغضب به ما زل

میزد...هروقت که این صحنه تکرار میشد توی دلم به شکوهی بدو

بیراه میگفتم...

میخواستم لوازم رو از روی نیمکت جمع کنم که یکی به شونه ام زد، برگشتم و با دست

پاچگی گفتم :

_سلام

_چیه چرا رنگت پریده ،مگه جن دیدی!؟

_نه خوبم ،چیزی میخواین!؟

با حرص گفت:

باز این مرتیکه چی دمِ گوشتِ میگفت؟؟

با تعجب به دهانش نگاه میکردم، این اولین بار بود که انقدر واضح و بدون کنایه حرفش رو میزد..

هی...هیچی...چطور مگه!؟

بخاطر هیچی اونجوری بهت زل زده بودو، نیشش تا بناگوشش باز بود!؟

رگِ متورم شده ی گردنش رو که دیدم، کم کم داشت شکم به یقین تبدیل میشد، «غیرت»، غیرتش به جوش اومده بود، و این یعنی من براش اهمیت

دارم، رگِ شیطنتم گل کردو خواستم یکم سربه سرش بزارم... دستانم رو روی سینه جمع کردم و خونسرد گفتم:

گفتم که چیز خاصی نبود، نیازیم نمیبینم که بخوام برات توضیح بدم..

باخشم گفتم:

اتفاقا نیاز، یا لا حرف بزن تا نرفتم یقه ی اون مرتیکه ی بی همه چیز و نگرفتم و ازش حرف نکشیدم...

از چیزی که شنیدم داشتم شاخ در می آوردم، این امیرسام بود که اینجوری بی مهابا داشت حساسیت نشون میداد؟! غیر ممکن بود.

یک آن از این خشم ترسیدم:

هیچی بخدا اول گفت که هواسرده چرا بیرون نشستی، بعدشم روزنامه رو تو دستم دیدو کنجکاو شد، همین حرفِ دیگه ای نزد..

به روزنامه ی توی دستم نگاه کرد و اون رو از دستم کشید و نگاهی گذرا بهش انداخت:

نیازمندی ها!!!! دنبال کار میگردی!؟

اره، ایرادی داره!؟

چرا به خودم نگفتی!؟

بخشید شما چیکاره ی منی!؟

نگاهش دوباره رنگِ خشم گرفت، روزنامه رو، روی سینه ام پرت کردو گفت:

اره خب من کس و کارت نیستم، یادم نمیاد ییاربهم روی خوش نشون داده باشی، حتی لبخندتم یکبار ندیدم، اما با جنابِ استاد خوب میگی میخندی.

پوزخندی زدو، راهشو گرفت و رفت...

ومن روزنامه بدست به رفتنش نگاه میکردم، کم مونده بود، از کارهایش شاخ در بیارم..

خانم تابش... ماهور خانم!؟

برگشتم و به سیاوشی که پا تند کردو بود تا به منو محدثه برسه نگاه کردم:

بله اقا سیاوش، چیزی شده!!؟

نه چیزی که نشده؛ فقط میخواستم چند لحظه وقتتون رو بگیرم و باهاتون صحبت کنم.

بله؛ بفرمایید میشنوم...

به محدثه نگاه کرد و گفت:

ببخشید میخواستم تنها باهاتون صحبت کنم، یه جایی غیر از دانشگاه..

چشمهای گرد شده ام رو بهش دوختم:

متوجه نمیشم، مگه چی میخواین بگین که اینجا نمیتونین؟!؟

خواهش میکنم قبول کنین، بعد براتون همه چیز و توضیح میدم.

به محدثه نگاه کردم، چشمانش رو بازو بسته کرد، منظورش رو فهمیدم و گفتم:

باشه اما من زیاد وقت ندارم، باید چندجا سر بزنم، هرکاری دارین زودتر بگین.

پس تا یه ربع دیگه همین پارکِ نزدیکِ دانشگاه...

با اکراه قبول کردم

طبقِ قولی که به سیاوش داده بودم، به پارک رفتم تا ببینم چیکارم داشته که اینجور هول و

سراسیمه خودشو به من رسوند و همچین درخواستی داشت، از

دور دیدمش روی نیمکتِ سبز رنگ نشسته بود و به ساعتش نگاه میکرد...

بهش نزدیک شدم و سلام کردم، به احترام من ایستاد و جوابم رو داد نشستیم:

خب اقا سیاوش میشنوم، بفرمایید!!!

اب میوه ای چیزی میل دارین؟؟!همین بغل یه امیوه فروشی خوب هستش که..

حرفش رو قطع کردم:

اِقا سیاوش من چیزی نمیخورم خواهش میکنم برین سر اصلِ مطلب.

با مین مین و اضطرابی که کاملاً توی صداسش مشهود بود گفت:

راستش من اهلِ مقدمه چینی نیستم و میخوام برم سر اصل مطلب، میدونم که الان وقتِ

این حرفا نیست. شما هنوزسیاه پوشِ خانوادتون هستین، اما باید

بگم و خودمو از این برزخ نجات بدم دیگه نمیتونم، راحت از کنار این قضیه بگذرم و بگم

بمونه به وقتش، حس میکنم الان وقتشه...

با سکوت بهش خیره شدم، سکوتم رو که دید ادامه داد:

راستش...نمیدونم چطور بگم...راستش من...من...بهتون علاقه دارم....

نفسی از سرِ اسودگی کشیدو به من نگاه کرد،نمیدونستم باید چه عکس العملی نشون

بدم،فقط تونستم بگم:

اَز کی؟!!!

با لبخندِ شیرینی گفت:

_ از همون روزی که شیرکاکائوت رو روی سر امیر سام خالی کردی..

خشک و جدی گفتم :

_ چرا زودتر بهم نگفتی؟!!

انگار که جرقه ی امیدی در دلش روشن شده بود:

_ خب راستش به حسم اعتماد نداشتم، اما بالاخره بعد از گذشت این چندماه به این باور

رسیدم که باید هرچه زودتر بهت بگم و خودمو خلاص کنم... ماهور

من دوست دا...

بلند شدم.. سرش به همراه من به بالا اومدو خیره به حرکتِ غافلگیرانم، نگاه کرد

_ نه تو حرفی زدی، نه من چیزی شنیدم، این مسئله رو همینجا دفنش میکنیم... مافقط

همکلاسی هم هستیم فقط همین..

با ناباوری از جاش بلند شد و سرش رو پایین انداخت و گفت:

_ میدونستم..

_ چیه میدونستی؟!!

سرش رو بالا آورد و به چشمهام نگاه کرد:

_ اینکه تو کسِ دیگه ای رو دوست داری، اما فقط خواستم شانسم رو امتحان کنم، تا

شرمنده ی قلبم نباشم...

«راوی»

وقتی سیاوش با عجله از کلاس بیرون زد، کنجکاو شد و به دنبالش رفت، تا اینکه دید سیاوش به سمتِ ماهورو محدثه می‌رود، خواست جلو برود و سراز کارش

دربیاورد اما، حسی به او نهیب می‌زد که دست نگه دارد... بعد از مدت کوتاهی سیاوش با لبانی خندان برگشت:

— چته سنگولی داداش؟

— خنده به ما نیومده؟

— چرا اتفاقاً، با خنده جذاب تر میشی جیگر!!

کامیار بدونِ اینکه متوجهِ کنایه‌های امیرسام شود، می‌خندید و سرش را به دو طرف تکان میداد..

وقتی که سیاوش گفت جایی کار دارد و از آنها جدا شد، کرمی به جانش افتاد، حدس می‌زد کارش بی ربط به ماهور نیست، خودش هم نمیدانست چرا تحمل

نزدیک شدنِ هیچ مردی به او را نداشت... او هم با بدبختی از کامیار جدا شد و به دنبال سیاوش رفت، به پارک رسید. ماشینش را گوشه‌ای پارک کرد و پیاده

شد... چیزی را که میدید باور نداشت، ماهورو سیاوش کنار هم نشسته بودند و حرف می‌زدند. ماهور بی تفاوت اما، سیاوش سرخوش و خندان، پاهایش به زمین

چسبیده بودند انگار...توان حرکت نداشت...خودش هم نمیدانست این احساسِ مسخره از کجا بی هوا وسطِ زندگی اش پیدایش شده بود...چند بار خواست

عقب گرد کند و برگردد، امانمیشد...تا اینکه ماهر با جدیت بلند شد، بعد از آن هم سیاوش با حالی دگرگون، اوضاع را که اینگونه دید، قلبش آرام گرفت و پایش

از سنگفرش های پارک جدا شد، به سمتِ «Azara» مشکی رنگش رفت، سوارش شد و استارت زد...

با صدای موبایلش، آن را از روی داشبورد برداشت و صفحه اش را لمس کرد:

_جانم داداش!؟

_کدوم گوری رفتی تو؟! مگه قرا ر نبود بریم پیش بچه ها!!! اون از سیاوش که یهو عین جن زده ها رفت، اینم از تو که یه سری چرت و پرت تحویلیم دادی و

جیم زدی؟! چتونه شماها...

لبخندی زد، به کامیارق میداد که تعجب کند این سه دوست هیچ چیز را از هم پنهان نمیکردند، اما امروز دوتایشان عجیب مشکوک بودند...

— چیزی نیست داداش، منکه کارم تموم شده، الان گرد میکنم میام سمتت، به سیا زنگ بزن بین کجاست، خودشو برسونه، الانم پشت فرمونم نمیتونم

صحبت کنم، تا بعد فعلا... تماس را قطع کرد و گوشی را روی داشبورد برگرداند، هرچه سریع تر باید از ته توی ماجرا با خبر میشد...

به محلی که قرار داشتند رسید و ماشین را پارک کرد و پیاده شد...

به سمت کافه ی دنجی که سالهاست پاتوقشان شده حرکت کرد، نمیدانست سیاوش هم آمده یا نه، خود را آماده کرده بود تا هرطور شده از زیر زبانش بیرون بکشد که با ماهور چه کاری داشته...

به سوی میز همیشهگیشان رفت، کامیارو سیاوش و چندتن از دوستانِ مشترکشان هم بودند، به سیاوش که نگاه کرد متوجه ی ابروهای در هم تنیده اش

شد، دوستش را خوب میشناخت حتما مسئله انقدر مهم بود که سیاوش اینگونه بهم ریخته... به میز رسید:

علیرضا_بع داش امیرِ خودمون، عجب فرمودید قربان، گاوی، گوسفندی، شتری، مرغی، چیزی قربونی کنیم جلوپاتون!!!، محفلِ تاریکمونو با قدومتون روشن و

مُنَوَّر کردین جناب...

پس سرش را به آرامی زد و گفت:

باز تو شروع کردی به چرت و پرت ردیف کردن؟! اخفه کار کن، یکم به اون زبونِ درازت استراحت بده...

اخه مرتیکه، خودت ماها رو جمع میکنی، اونوقت اخر همه میای!؟!!

خیال کردی همه مثلِ توعه شاسکول بیکار و بیعارن، تا بهت زنگ میزنن سریع خودتو پلاس میکنی...

جمع صمیمیشان با ورودِ امیرسام و کل کل هایش با علیرضا، گرم تر شده بود، اما یک نفر همچنان سگرمه هایش را باز نمیکرد، امیرسام هم خوب میدانست

علتش را... اما با این حال دلش نمیخواست رفیق و برادرِ چندین و چند ساله اش را اینگونه پریشان ببیند.. دستانش را پشتِ سرش قلاب کرد و به صندلی

تکیه داد رو به سیاوشی که در عالم خود سیرمیکرد گفت:

نبینم اخم های داداشمو، چی شده سیا؟!!

با همان اخم به سمتِ امیرسام برگشت، باپوزخند گفت:

چیزی نیست داداش، تو خودتو درگیرِ درگیری های من نکن...

_این کدوم درگیریه که ما ازش بیخبریم.

با کنایه و خنده ادامه داد:

_نکنه داداشمون عاشق شده و رو نمیکنه...

با این حرفش صدای خنده های دوستانش بلند شد، اما اخم های سیاوش از هم باز نشد که هیچ بیشتر در هم فرو رفت...

_سیا جون دنیا دوروزه، این روزام میگذره داداش، هیچ چیزی تو دنیا ارزش اینو نداره که خودتو بخاطرش زجر بدی...

این جملات را خوب بخاطر داشت، روزی که خودش این حرفها را به امیرسام زده بود، تا از آن اوضاع و احوال خراب بیرون بیاید... حالا دیگر مطمئن بود که

امیرسام یک چیزهایی میداند...

نزدیک عید بود و هوا رو به گرم شدن میرفت، محدثه انقدر بهم اصرار کرد که مجبور شدم باهاش برم خرید عید، هیچ ذوق و شوقی برای عید نداشتم

، میدونستم که سال جدید رو باید کنار مزار عزیزام تحویل کنم، مگه دردی بدتر از این هم هست!!؟ اما برخلاف من محدثه خیلی خوشحال بود و منو از این

پاساژ به اون پاساژ میبرد،دیگه از گت کول افتاده بودم ،انقدر بدخرید بود که حد نداشت،از دستش کلافه شدم:

_آه محدثه ،خستم کردی! خریدنِ دوتا تیکه لباس که این همه دنگ و فنگ نداره،یه چیزی بخر تموم بشه بره دیگه....

_ای بابا توام که همش نق میزنی...حالا خریدای من به کنار ،بعد بایدبریم واسه تو خرید کنیم...!!

_ایستادم،اون هم وقتی دید حرکت نمیکنم،ایستاد و به طرفم برگشت:

_یا همین الان این مسخره بازی رو تموم میکنی و یه چیزی انتخاب میکنی؟یا اینکه من برمبگردم و میرم ،تنهایی به خرید کردنت ادامه بده،در ضمن من

کی گفتم که میخوام چیزی بخرم؛؟؟!

_عه ماهور زدحال نزن دیگه،یعنی نمیخوای واسه عید نو نوآرکنی خودتو؟!!

_نه خیر نمیخوام توام انقدر ،واسه منم تصمیم نگیر ،من خودم عقل و شعور دارم...

_عقل که آره....حیوونا هم عقل دارن ولی میدونی مشکلشون چیه؟!!! اینه که بیچاره ها شعور ندارن.... توام که روبه روم ایستادی نمونه ی یه ادم عاقل

ولی متاسفانه بیشعوری...

خندم گرفته بود اما سعی میکردم نشونش ندم، باشناختی که ازش داشتم میدونستم که روش زیادتر میشه...

تو این چند وقت هرجا واسه کار رفتم به در بسته می خوردم، دیگه داشتم کلافه میشدم، یعنی تو این شهر درندشت، یه کار نیمه وقت و مناسب برای یه دختر نیست!؟

اگر هم باشه، ساعت کاریش طوریه که مجبورم از درس و دانشگاهم بزنم که اینم امکان نداشت.. محال بود قیدِ درسم رو بزنم. انقدر، ذهنم درگیر بود که نفهمیدم چطور به دانشگاه رسیدم...

وارد کلاس شدم، محدثه رو دیدم که به پشت برگشته بود و با یکی از دخترای کلاس صحبت میکرد و هرزگاهی به سمتِ امیر سام که

تقریبا انتهای کلاس نشسته بود و عینک به چشم، جزوه هاش رو میخوند، نگاه میکرد...

کنارش نشستم، بادیدنِ من حرفشون رو قطع کردند و محدثه برگشت به سمتم:

_چه عجب بابا، میخواستی بعدِ استاد بیای، چرا دیر کردی؟

_اتفاقا به موقع رسیدم، چی دمِ گوشِ همِ پچ پچ میکردین!؟

مودیانه نگاهم کرد و گفت:

چطور مگه؟!

اخه دیدم هی به امیرسام نگاه میکردین ریز ریز میخندین..

با مسخره بازی گفت:

جونم برات بگه که ،واسه این شازده خواستگار پیدا شده...

یعنی چی؟!چرا چرت میگی!

_به جونِ ماهورِ راست میگم!!!!این دختره یه دل نه صد دل عاشقِ اقا شیرِ شده،نظرت چیه

،بههم برسونیمشون..._

زیر لب زمزمه کردم :

غلط کرده..

چیزی گفتم؟!!!

_نه چیزی نیست ،بعدشم به منو تو چه ربطی داره،چی به تو میرسه میخوای اینکارو

بکنی.._

هیچی والا فقط در راه رضای خدا..

خندید و ادامه داد:_دختره دیده ما کم و بیش با این سه تا عیاقیم،به من گفت که یه

جورایی به گوشِ امیرسام برسونم که..._

_تو بیخود میکنی، هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد، خودش باید بهش بگه که دوستش داره، حق نداری دخالت کنی، فهمیدی!!!

با تعجب به من نگاه میکرد:

_بابا طاووس کجا بود، این که تا دیروز شیر زخمی بوده حالا شد طاووس؟؟؟

کشیده گفتم: _محدثهههههه!!

با خنده جواب داد:

_باشه بابا راست میگی اصلا منو سننه...

با خسته نباشید استاد، کتابم رو بستم و کولم رو برداشتم و بلندشدم.

_ماه‌ور خانم؟!

به سمت امیر سام برگشتم:

_بله؟!

_هنوزم دنبال کار میگردی؟!

_چطور مگه؟!

_اگه هنوزم پی کار هستی، من یه جای خوب و مطمئن سراغ دارم، میتونی نیمه وقت بری، حقوقشم مناسبه!! اتفاقا به رشته ات هم میخوره یه جورایی

برات سابقه کار محسوب میشه..

تعجب کردم، یعنی برام کار جور کرده بود؟! بدون اینکه ازش بخوام؟! قدرتِ درکِ این پسر رو نداشتم... خوشحال شدم اما خوشحالیم رو بروز ندادم..

_ خیلی ممنونم ازتون، ادرسش رو لطف میکنین؟!

_ کلاسِ اخرمون که کنسل شده، اگه دوست داشته باشی خودم میتونم ببرمت...

مکت کردم، سکوتم رو که دید، لبخندِ کجی زد و گفت:

_ چیه! بهم اعتماد نداری؟!

_ سریع گفتم :

_ نه اینطور نیست، فقط نمیخوام بیش از این مزاحمتون بشم، ادرسو بدید خودم میرم...

اینبار، لبخندِ کاملی زد، بهم نزدیک شد و گفت:

_ خوشم اومد، اگه سریع قبول میکردی تعجب میکردم، اون وقت ماهوری نبودی که من شناختم...

از حرفی که زد قند تو دلم آب شد، سرم رو پایین انداختم تا لبخندم رو نبینه.

_ پس یکم صبر کنین که به محدثه خبر بدم.

_ باشه منم بیرونِ دانشگاه منتظرتم، (به ساعتِ مارکش، نگاه کرد) زود بیا...

بیرونِ دانشگاه، هرچقدر با چشم هام دنبال امیر سام گشتم، پیداش نکردم، یعنی سر کارم گذاشته بود؟! تو همین فکر ها بودم که با بوق های پی درپی

ماشینِ مدل بالایی به خودم اومدم، به خیالِ اینکه قصد مزاحمت داره توجه ای نکردم و همینطور سر به زیر انداخته بودم، تا اینکه شیشه ی ماشین پایین کشیده شدو با صدای اشنایی سرم رو بالا بردم:

_ای بابا دختر جون، دوساعته دارم بوق میزنم، چرا سوار نمیشی...
با تعجب به خودش و ماشینش نگاه کردم..

_نگو که ماشینِ منو ندیده بودی و نمیشناختی..

با همون بهت جوابش رو دادم: _واقعا نمیدونستم ماشینتون چیه!؟

یکی از همون لبخندهای کمیاب و شیرنش رو زدو گفت:

_خب حالا افتخار میدی، یا این لگنِ مارو قابل نمیدونی!!؟

با خجالت گفتم :

_این چه حرفیه.

و سوار شدم...

اولین باری بود که امیر سام رو انقدر، سر حال میدیدم تا جایی که یادم میاد طی این دوترمی که باهاش همکلاس بودم هیچوقت اینجوری ندیده بودمش....

_میتونم، ازت سوالی بپرسم!!؟

_اگه بتونم جواب بدم، ایرادی نداره، بپرسین!!

_در موردِ اون روزیه که سیاوش اومد دنبالت و میخواست باهات صحبت کنه...

بدون اینکه سربلند کنم و بهش نگاه کنم، خونسردیم رو حفظ کردم و گفتم:

خب؟سوالتون چیه؟!

دستی به صورتش کشید و گفت:

_میخوام بدونم که...در چه مورد میخواست باهات صحبت کنه...

لبخند بی جان و آرامی زدم و گفتم:

_تا اونجایی که من میدونم شما و اقا سیاوش دوستی تون طوریه که چیزی رو از هم پنهان

نمیکنید، چرا از خودش نپرسیدین...

یگه خورد این رو از نگاهِ ناگهانی که به سمت انداخت فهمیدم..

_خب، نپرسیدم تا جوابی بشنوم، خواستم خودش به حرف بیاد، که...اونم ترجیح داد

حرفی نزنه..

_ حالا چرا از من پرسیدین، از کجا مطمئنین که من جواب تون رو میدم!!؟_

از جواب هایی که میدادم عاصی شده بود.

_خیال میکنی از چیزی خبر ندارم؟من با سیاوش بزرگ شدم یه نظر بهش بندازم، تا

تهشو میرم، خوبم میدونم که چی بین تو و سیاوش گذشته، درسته

جزئیات رو نمیدونم اما کلیات رو خوب میدونم...

اینبار من یگه خوردم، یعنی همه چیز رو میدونست، دلم نمیخواست از این ماجرا بویی ببره،

_خب پس نیازی نیست که من توضیحی بهتون بدم...

با اخم به رو به رویش زُل زده بودو تا رسیدن به مقصد حرفی نزد...

توقف کرد و پیاده شدیم، به سمتِ ساختمانِ تقریباً بلندی حرکت کرد، سوارِ اسانسور شدیم، دکمه ی طبقه ی ششم رو فشرد، سکوتِ بدی حاکم بود

، امیرسام دوباره به همان جلدِ یخی خودش برگشته بود، اسانسور ایستاد و بیرون رفتیم، زنگِ رو فشرد، به تابلوی نصب شده ی کنارِ در نگاه کردم

«شرکتِ تبلیغاتی بزرگمهر»، با تعجب به سمتِ امیرسام برگشتم:

_ببخشید، اینجا نوشته بزرگمهر، این شرکت...

حرفم راقطع کرد و با سردی گفت:

_شرکتِ یکی از اقوام...

_اهااان..

دربازشد و وارد شدیم، یه محیطِ شیک و مدرن روبه روم میدیدم، از طراحی فوق العادش دهانم باز مونده بود...

بی هوا و بدون توجه به امیرسام گفتم:

_اینجا چقدر خوشگله، حتما کارِ یه طراحِ کاربلده..

لبخندِ کجی زدو گفت: شاید...

تقریباً محیطِ شلوغی بود، با توضیحاتی هم که امیرسام بهم داده بود، میدونستم که توی یک شرکتِ بنام قرارِ مشغولِ بکار بشم... امیرسام حرکت کردو منم

طبق معمول به دنبالش...

همه باهاش سلام و احوال پرسى میکردن اونم با روی باز جوابشون رو میداد... دمِ درِ اتاقی ایستاد، تابلوش رو که خوندم فهمیدم اتاقِ رئیسِ این تشکیلات، در

زدُ جلوتر از من وارد شد، در رو کامل باز کرد تا وارد بشم...

دهانم از دیدنِ این اتاق باز مونده بود و جب به جبِ اتاق رو با چشمم وارسی کردم، محشر بود، بزرگ و شیک و مدرن..

با صدای سلامی به خودم اومدم برگشتم و به صاحبِ صدا نگاه کردم، یه پسر تقریباً هم سن و سال یا شاید هم کوچکتتر از امیرسام... کمی تو چهره ی این

پسر دقیق شدم، شباهتِ زیادی به امیرسام داشت، سلامِ ارومی دادم، اون هم با روی گشاده جوابم رو داد:

_سلام خانوم، خوب هستین!؟؟!

رو کرد به امیرسام و چشمکی حواله اش کرد:

_به به ببین کی اینجاست! پارسال دوست امسال آشنا، پسر تو خجالت نمیکشی نا سلامتی ...

با سرفه ی مصلحتی امیرسام حرفش رو قطع کرد، متوجه ی چشم و ابروهایی که برای این پسر اومده بود شدم...

_خب بهتره من خودمو معرفی کنم،

اردلان بزرگمهر هستم خانم، معاونِ شرکت البته در حال حاضر چندوقتیته که به سندلیه ریاست تکیه زدم اما خب، صاحبِ این سندلی انقدر به جایگاهش

علاقه داره که اگه مجبور نبود، نمیزاشت نیم نگاهی به سندلیش بندازم...

_اردلان جان، الان وقتِ این حرفا نیست، بهتره بریم سراصلِ مطلب...

از حرصی که تو صداش بود، فهمیدم دلش نمیخواد من از یه سری چیزها سر در بیارم...

_خب بله، اصلِ مطلب که مشخصه خانم...

_تابش هستم...ماهوَرِ تابش.

_بله ماهوَرِ خانم...

با نگاهی که امیر سام بهش انداخت، حرفش رو عوض کرد...

_بله خانمِ تابش... امیر جان قبلا در موردشما با من صحبت کرده، از فردا میتونین تو بخشِ

حسابداری کارتون رو شروع کنین، البته ما اینجا حسابدار

داریم، ولی از اونجایی که کارها زیاده و به طبع این شلوغی یک نفر میتونه به تنهایی به

حسابها رسیدگی کنه ترجیح دادیم یه نیروی کمکی هم استخدام

کنیم...

بعد از اتمامِ کارهای استخدام به اتاقی که فهمیدم بخشِ حسابداری شرکتِ رفتیم...

وارد که شدیم پسرِ جوونی رو دیدم که تا گردن توی برگه ای فرو رفته بود...مارو که دید از

جاش بلند شد:

_سلام آقای بزرگمهر، جانم امری داشتین...؟

_سلام نه کارِ خاصی نداشتم... به من اشاره کردو گفت :

_خانمِ تابش قرار از فردا با شما همکاری کنن...اوردمشون که با شما و محیطِ کار آشنا

باشن...

پسر نگاهی به من انداخت، که اصلا ازش خوشم نیومد:

اختصاصی کافه تک رمان

بله خلیلیم عالی، من مهیارِ فروزش هستم خانم، خوشبختم از شناییتون..

سری براش تکون دادم و گفتم:

منم همینطور جناب...

از شرکت که بیرون اومدیم، میخواستم سوال هایی که ذهنم رو درگیر کرده بود رو ازش

بپرسم:

ببخشید، میتونم ازتون یه سوال بپرسم؟!!

اگه بتونم جواب بدم، اره اشکالی نداره بپرس.

نگاه چپکی بهش انداختم، حرفِ خودمو به خودم برگردونده بود...

شما خیلی به اون شرکت رفت و امد میکنین؟!!

چطورمگه؟؟

اخه اونجا همه شمارو میشناختن و با احترام باهاتون صحبت میکردن!!

خب اره یه جورایی زیاد به اونجا میرم. سوالِ دیگه ای هم هست؟!!

چه نسبتی با اقا اردلان دارین؟!! اخه خیلی بهم شبیه هستین!!

با شناختی که ازت داشتم میدونستم که این سوال هارو میپرسی.... اردلان پسر عموی

منه...

میشه بدونم رئیسِ شرکت کیه و چه نسبتی باهاتون داره؟!!

در حالی که فرمان رو میچرخوندو میدون رو دور میزد گفت:با اون هم آشنا میشی نگران نباش،فعلا تمرکزت رو بزار روی کارت ،دلم میخواد کسی رو که معرفی میکنم برای کار،سربلندم کنه...

هواتاریک شده بود هرچقدر که به امیر سام اصرار کردم ،خودم تا خونه میرم و احتیاجی نیست که منو برسونه تو گوشش نرفت که نرفت،زیادی کله شق بود و منم عاشقِ این خصلتش بودم!! نمیدونم این حس های مزاحم چی هستن که این روزا منو درگیرِ خودشون کردن ،همش به امیرسام و حسِ نامعلومی

که نسبت بهش دارم فکر میکنم...

کلید رو تو قفل در چرخوندم،اما یک دفعه دستم خشک شدو از حرکت ایستاد:

به به خانم کوچولو،چه عجب تشریف فرما شدین،میبینم که راننده شخصی استخدام کردین جدیدا...

این وقتِ شب،توی این کوچه ی خلوت که پرنده ام پر نمیزد،یه دخترِ تنها،با این دیوونه ی زنجیری ، تمام این فکرها یه لحظه از ذهنم گذشت،اروم برگشتم و بهش نگاه کردم:

_چیه خانوم کوچولو از دیدنم بعد این همه مدت خوشحال نشدی؟! نمیخواهی بدونی کجا بودم و چیکار میکردم!!!

_نه نمیخوام بدونم، اصلا واسه چی اومدی اینجا چی از جونم میخواهی؟؟

_اروم باش عزیزم، مگه تو همونی نیستی که اون روز زمین و زمان و بهم دوخته بودی و منو تهدید میکردی؟! چیشده!؟؟ فقط روزا بلبل زبونی، شب که

میشه مثل یه موش ترسو تو لونه ات قایم میشی؟؟ پس چیشد چرا خبری از اون انتقامی که حرفشو میزدی نشده تا حالا، نکنه پشیمون شدی!؟!

_مطمئن باش اگه یه روزم از عمرم باقی مونده باشه ازت تقاص میگیرم، پست فطرت...

_اوه اوه، پس بالاخره خانم موشه دهن باز کرد، نه خوبه زبونت سالمه و سر جاشه.. نترس فعلا باهات کاری ندارم... البته واسه یه مدت کوتاه، بهت گفته

بودم که دارم همه چیز و مهیا میکنم واسه گرفتن جونت...

نمیخواستم واسه یه لحظه ام صداشو بشنوم.. با صدای خفه ای که پراز نفرت بود گفتم:

_خفه شو و از اینجا برو...

در رو باز کردم و با عجله وارد شدمو با صدای بلندی بستمش...

از پشت در صدای عصبیشو شنیدم:

گوش کن ببین چی میگم دختر جون، گذشته و آینده ی تو، تو چنگای من، هیچ غلطی نمیتونی بکنی مگر اینکه با من راه بیای، این پسر هرکی هست و

هرحسی بهش داری رو دور میریزی، نمیخوام یه مگس مزاحم دورو بر طعمه ی من بچرخه، گرفتی چی میگم یا علناًشونت بدم که چه کارایی از دستم بر

میاد گرچه یه نمونه اش رو با چشمای خوشگلت دیدی...

دیگه صدایی ازش نشیدم، منظورشو از آینده میفهمیدم اما از گذشته نه، اون چی از گذشته ای که در موردش با احدی حرف نزدم میدونه؟

«راوی»

با حرص گوشی موبایلش را روی صندلی کنارانداخت و استارت زد، تمام حرص و عصبانیتش را بر روی پدال گاز بیچاره خالی میکرد، نمیدانست چرا وقتی

ماهور را کنار آن غریبه دیده بود، خونسردی ذاتی اش را از دست داد، باید هر چه زودتر آمار این جوانک خوش قیافه را بدست می آورد. دیدن این پسر زنگ

خطر را برایش به صدا درآورده بود، هیچکس نباید در کنار این دختر باقی میماند، تا راحت تر نقشه اش را عملی کند، اما مطمئن بود روزی این پسر موی

دماغ خواهد شد.

سال جدید رو با کلی درد و رنج و ناراحتی، کنار قبر عزیزانم تحویل کردم، در فاصله ای که میان دو قبر بود نشستم، مثل همیشه، مثل زمانی که زنده بودن

اختصاصی کافه تک رمان

و لحظه ی سال تحویل وسطشون می نشستم و خدارو برای داشتنشون شکر میکردم... حسابی با برادرو مادرم درود دل کردم و تمام اتفاقاتی که در این مدت برام افتاده بود رو براشون گفتم، از انتقامم، حتی از امیرسام و حسی که بهش داشتم بدون هیچ خجالتی گفتم، شاید اینجا تنها جایی بود که میتونستم اسرارم رو به زبون بیارم...

با صدای زنگ پیامک موبایلم، اون رو از جیب مانتوی مشکی رنگم بیرون کشیدم، پیام رو باز کردم و به صفحه ش خیره شدم:

_نوروز یعنی هیچ زمستانی ماندنی نیست/حتی اگر بلندترین شبش یلدا باشد/

لبخند بی جونی زدم، پس توی این لحظه ها هم بیادم بود... پیام دیگه ای فرستاد، بالبخند بازش کردم:

_ عیدت مبارک همکلاسی..

به محض اینکه جواب امیرسام رو دادم و عید رو بهش تبریک گفتم. زنگ موبایلم بصدای اومد و عکس محدثه روی صفحه ی گوشی به نمایش در اومد، به محض اینکه جواب دادم گفتم:

_دختره ی نکبت، خجالت نمیکشی، یعنی واقعا انقدر شعور نداری که زنگ بزنی و عیدو تبریک بگی، نا سلامتی بزرگ تری گفتن کوچیک تری گفتن، عه

عه عه...

با خنده گفتم: _اولاً عیدت مبارک، ثانیاً خانم خانما مثل اینکه من از جنابعالی یه چند ماهی بزرگترما... پس وظیفه ی شماست که زنگ بزنی و تبریک بگی..

_خب حالا این حرفا رو بیخیال، برنامت چیه الان کجایی؟!!!

_الان که سرخاک مامان و برادرمم، برنامه ی خاصی ندارم، چطور مگه!!!؟

_پس همون جا بمون که دارم میام سمتت، از جات تکون نخوریا، الان سه سوته میرسم...

از دیدن دویست و شش بالویی براقی که جلوی پام ایستاد، و محدثه از در راننده ش پیاده شده بود تعجب کردم و گفتم:

_باز ماشین کی رو دودر کردی؟!

_دو در چیه دختره ی دیوونه، ماشین ابجیته...

نمیدونستم تعجب کنم یا خوشحال شم، پس به ارزوش رسید و بالاخره تونست حاجی رو راضی کنه...

اون روز محدثه به عنوان شیرینی ماشینش، منو توی رستوران سنتی شیک به نهار دعوت کرد، باخنده و شوخی اولین روز سال جدیدم رو شروع کردم.

شب، بعد از اینکه از محدثه جداشدم به دایی و خاله سرزدم و عید و بهشون تبریک گفتم، بالاخره بزرگترم بودنو احترامشون واجب..

خاله سیمین مثل همیشه با گریه خون به دلم می‌کرد، دایمی ام که حرفهای گذشته ش رو پیش کشید و معتقد بود که باید برم و پیششون زندگی

کنم... وقتی به خونه برگشتم از اینکه رفتم پیششون پشیمون شدم، روزم رو برام زهر کردند با حرفاشون، گرچه جفتشون صلاح منو میخواستن...

عید هم مثل برق و باد گذشت، دوباره دانشگاه و کار رو باید از سر می‌گرفتم، خوشحال بودم که بعد این مدت طولانی بالاخره امیرسام رو میبینم، میدونستم

حسی که نسبت بهش دارم، اسمش چیه!! وقتی بیقرارشم، وقتی با دیدنش قلبم میخواد سینه ام رو بشکافه و بیرون بزنه... اسمش چیزی جز عشق نمیتونه

باشه، اره اعتراف میکنم که عاشقش شدم عاشق کسی که سهم من نیست...

به دانشگاه رسیدم، برای دیدن امیرسام بیتاب بودم، قدم تند کردم تا زودتر به کلاس برسم، باخودم که تعارف نداشتم، امروز فقط به عشق دیدن یک نفر پا

به این کلاس میزاشتم...

در کلاس رو با استرس

باز کردم، از دیدن کلاس غرق در سکوت متعجب شدم، همه یه طور خاصی نگاهم میکردند، تا اینکه با صدای جیغ محدثه از پشت سرم و فرود اومدن برف

شادی روی سرم، صدای سوت و دست و هورای بچه ها، به خودم اومدم، با حالت بهت بهشون نگاه میکردم، امیرسام جلو اومد و اروم زیر گوشم گفت:

_تولدت مبارک، خانوم کوچولو...

از شنیدن صدایی که شک نداشتم پُراز حس و محبت بود، پاهام سست شد...

میدونستم تمام این برنامه ها زیر سر محدثه است...

چشمانم به جز امیرسام کس دیگه ای رو نمیدید، وقتی که سیاوش اومد جلو و تولدم رو تبریک گفت، خشم رو تو نگاه امیر به خوبی میدیدم، اون روز بدون

شک یکی از بهترین روزهای عمرم بود، فقط و فقط برای وجود امیرسام...

با کادویی که امیرسام بدور از چشم بچه ها بهم داد، دهانم باز موند، یه زنجیر ظریف از جنس طلای سفید که روی پلاکش اسمم حک شده بود

جمله ای که اون روز بهم گفت رو هیچوقت فراموش نمیکنم (هزاران بار خداراشکر، که چنین روزی را افرید/تا باغ جهان نظاره گر، شکفتن گلی چون

تو باشد/سالروز شکفتنت مبارک خانم کوچولو)

نزدیک به یک و ماه و نیم که توی این شرکت مشغول به کارم، امیرسام هم هرزگاهی میاد و به من سر میزنه،...

همکاری با مهیار فروزش برام خیلی سخته، از نگاه های بیجایی که به من داره بگیر، تا صحبت های بی دلیلش که هیچ ربطی به کار نداره...

اگه به این کار احتیاج نداشتم یک لحظه ام، تحملش نمی‌کردم...

حساب ها رو بالا پایین می‌کردم، امروز خیلی روز شلوغ و پرکاری بود، به ساعت نگاه کردم، هنوز یک ساعت تا پایان ساعت کار مونده بود...

صدای صحبت های امیر سام و اردلان رو میشنیدم، شنیدن صدای جان دوباره ای بهم داد، لبخندی مهمون لبهام شد اما سرم رو پایین انداختم تا فروزش

متوجه خوشحالم نشه..!

_ماهور خانم!؟

با اخم سرم رو بالا آوردم، دلیل اخم رو میدونست، هیچ خوشم نمیومد که به اسم کوچیک صدام کنه، اما وقیح تر از این حرفها بود.. :_بله!؟

_براتون سخت نیست هم درس میخونین، هم کار میکنین!؟؟؟! بهتون فشار نمیاد!؟

_خیر، سخت نیست.

_میتونم درخواستی ازتون داشته باشم!؟

فقط نگاهش کردم، ادامه داد:

_خیلی دوست دارم شمارو به یه شام دونفر دعوت کنم....راستش...میخواستم...

با صدای کوبیده شدن در به دیوار مجاورش، جیغ خفیفی کشیدم دستم رو روی قلبم گذاشتم، به سمت در نگاه کردم، امیرسام رو دیدم که در چهارچوب

درايستاده بود دستهاش رو به كمر گرفته بودو با چشمهای به خون نشسته به فروزش نگاه ميكرد، فروزش همونطور بُهت زده نشسته بودو به امير نگاه ميكرد...

_خُب ادامه بده جناب، چي داشته بي خانم تابش، ميگفتي؟!؟

فروزش از جاش بلند شدو خونسرد گفت:

_چيزي نبود قربان فقط...

اميرسام جلو اومد، ميز رو دور زدو يقه های پيراهنش رو گرفت و به ديوار پشت سرش چسباند و غريد:

_فقط چي، بيشرف؟! اچطور جرعت كردي بهش پيشنهاده شام اونم دونفره اش رو بدی؟ چرا لال شدی تا الان كه خوب بلبل زبونی ميكردی...

دستان مشت شده اش رو بالا آورد و جلوی صورتش گرفت:

_دِ بنال، تا نزد صورتتو از ريخت ننداختم، دِ يالا بيشرف...

در همین حین، اردلان سراسیمه خودش رو به اميرسام رسوندو دستش رو با هزار زور و زحمتی كه بوداز يقه ی فروزش جدا كردو گفت:

_چته اميرسام؟ چي شده پسر، اين كارا يعنی چي؟!؟

امير بدون توجه به سوالاتِ پی در پی اردلان رو به فروزش با فریاد گفت :

همین الان جلو پلاستو جمع میکنی و گورتو گم میکنی، بارِ دیگه اینجا ببینمت خونت، پایِ خودته...

وحشت زده به امیر نگاه میکردم، اصلا سردر نمی آوردم، چطور حرفهای فروزش رو شنیده بود..._

روبه من با اخمی وحشتناک گفت:

_وسایلتو جمع کن راه بیفت.

همونطور با چشمهای گرد شده بهش خیره بودم توان انجام هیچ کاری رو نداشتم..

اینبار با فریادِ گوش خراشی گفت:

مگه با تو نیستم، یالا وسایلتو جمع کن دنبالم راه بیفت...

وقتی دید از شدتِ ترس عکس العملی نشون نمیدم، تُن صداش رو پایین تر آورد، چشمانش رو ریز کرد، انگشتِ اشاره ش رو سمتم گرفت و تگون داد:

ماهور دیگه تکرار نمیکنم، همین الان راه افتادی و دنبالم اومدی که هیچ والا هرچی دیدی از چشمِ خودت دیدی...

بلافاصله به خودم اومدم و کیفم رو برداشتم و پشت سرش حرکت کردم، از صدای داد و بیداد های امیرسام کلِ شرکت دمِ درِ اتاق ایستاده بودن:

اینجا چیکار میکنین؟ یالا همگی سرِ کارتون...

با فریادی که کشید، دیگه کسی رو ندیدم...

از اینکه همه توی این شرکت از حساب میبردن تعجب کردم، مگه میشد کسی که کاره ای نیست اینطوری بتونه واسه بقیه تعیین تکلیف کنه!؟

باسرعت و حشتناکی میروند، از ترس خودمو گوشه ی ماشین جمع کرده بودم نگاه کوتاهی بهم انداخت متوجه ی ترسم شد، سرعتش رو کم کرد اما از عصبانیتش چیزی کم نشد.. اروم گفت:

— واسه چی بهش انقدر رو دادی که، به خودش جرعت داده با اسم کوچیک صدات کنه... وقتی دید حرفی نمیزنم، صداش رو بالاتر بردو گفت:

— مگه بهت نگفته بودم، وقتی باهش تو اون اتاق لعنتی تنها هستی اون در بی صاحب رو باز بزار هالان؟؟ نگفتم...

به خودم جرعت دادم، دیگه طاقت شنیدن داد و بیداد هاش رو نداشتم... با صدای ارومی گفتم:

— نگه دار میخوام پیاده شم!...

— چی!!!!

— نشنیدی؟! میگم میخوام پیاده شم، نگه دار...!

با تعجب به من نگاه میکرد، اما ماشین رو نگه نداشت، وقتی دیدم عکس عملی نشون نمیده، بی هوا درو باز کردم و بافریاد گفتم:

_خودمو پرت میکنم پایینا!!! نگه دار لعنتی..

ترسید و بدون فوت وقت ماشین رو گوشه ای پارک کرد بدون اینکه نگاهش کنم خواستم پیاده شم که دست مردونش دور بازوی نحیف و دخترونم حلقه

شد، لرزیدم اولین باری بود که اینجوری حسش میکردم، دستش که به بازوم خورد بدون اینکه نگاهی بهش بندازم بی حرکت ایستادم، صداش رو شنیدم:

_معذرت میخوام، نباید سرت داد میکشیدم، دست خودم نبود وقتی حرفای اون مرتیکه رو شنیدم آتیشی شدم..... ماهور... به من نگاه کن!!!...

دلَم طاقت بی محلی به تنها عشقم رو نداشت، با صورت اشکی به سمتش برگشتم، اشکام رو که دید عینکش رو از روی صورتش برداشت و سرش رو پایین

انداخت، شنیدم که زیر لب گفت:

_خدا لعنتم کنه...

به کافی شاپ دنج و شیکی که به پیشنهاد امیرسام اومده بودیم، نگاه میکردم تا بحال همچین جاهایی نیومده بودم، معلوم بود که خودش خیلی به اینجا

رفت و آمد داره، این رو از صمیمیتش با صاحب کافی شاپ فهمیده بودم... به میزه دو نفره ای که قسمت انتهایی کافه قرار داشت اشاره کرد و گفت:

بریم اونجا، دنج و راحت...

سربه زیر دنبالش حرکت کردم، نشستیم.

ماهوور میخوام باهات حرف بزنم!!

در چه مورد؟؟

در مورد خودم... خودت.. حوصله شو داری؟؟؟

میشنوم..

_حدودِ دوسالِ پیش، با دختری آشنا شدم که از زیبایی چیزی کم نداشت یه دختر که تو

حفره ی چشمه‌هاش، به جای مردمک، دوتا تپله ی آبی رنگ داشت

@Caffetakroman

، که ادم رو جادو میکرد (نفسی عمیق کشیدو ادامه داد) همه ی زندگیم شده بود فقط..

پریمه.. تمام فکر و ذهنم پر شده بود از اون دختر، زندگی بدونِ

پریمه برام باجهنم فرقی نداشت... اونم میگفت که دوستم داره... این رابطه تا جایی پیش

رفت که تصمیم گرفتم باهاش ازدواج کنم، پدرم مادرم سازِ مخالفت

زدن و این شد که بخاطرِ پریمه قید خانوادم رو هم زدم...

تا اینکه اون اتفاق افتاد، سرِ یه شرطِ بچگانه با چندتا از دوستانم کورس گذاشتیم..(مکثِ کوتاهی کرد و ادامه داد) تصادف کردم، دوماه تو کما بودم، بعد از

اینکه به هوش اومدم، بیناییم رو از دست دادم البته اون موقع نمیشد تشخیص داد که این عارضه موقتِ یا دائم...میدونی وقتی پریمه فهمید که دیگه

نمیتونم ببینم ، بهم چی گفت؟؟؟

با چشمهایی که پراز اشک شده بود فقط نگاهش میکردم؛ یعنی امیرسام من، کسی که من عاشقش شدم ، کسی دیگه ای رو دوست داره؟؟!

سکوتم رو که دید، با صدای خش دارش به حرفش ادامه داد:

_گفت نمیتونه سر آینده و زندگی قمار کنه، نمیتونه تا آخر عمر خودشو بپای من بسوزونه...گفت خواهان زیاد داره و میخواد مثل بقیه ی هم سن و

سالانش بایه ادم سالم و بدونِ نقص ازدواج کنه، نه ادمی که معلوم نیست اصلا خوب بشه یانه...

_هنوزم دوستش داری؟؟!

سرش رو بلند کردو به صورتم که کم مونده بود از شدت اشک های جمع شده داخل چشمم خیس بشه نگاه کرد.

_تو جای من بودی میتونستی، بازم همچین ادمی رو دوست داشته باشی؟؟!

_من جای تو نیستم...نمیتونم جوابت رو بدم..

نه؟! دیگه هیچ حسی بهش ندارم، وقتی اون منو مثلِ یه اشغال از زندگیش به راحتی بیرون انداخت، فکر میکنی میتونم اونو با همون عزت و احترام

گذشته تو این قلبِ وامونده نگهش دارم؟؟؟؟ نه هرگز.. اون دیگه برای من وجود نداره...

چرا اینارو برام تعریف کردی!؟

اینامقدمه ای برای حرفهای بعدیم... ماهور، ازت میخوام تا آخرِ حرف هام رو گوش کنی بعد جوابم رو بدی باشه!؟

با حرکتِ سر جوابش رو دادم..

روزِ اولی که دیدمت، به نظرم دخترِ جالبی اومدی، اما توجه ای نکردم قسم خورده بودم دیگه به هیچ دختری نگاه نکنم، هیچکس رو به زندگیم راه

ندم، تازه خودم رو پیدا کرده بودم، با نگاهی که به من مینداختی متوجه شدم که شخصیتم برات جالب، اما سریع به خودت اومدی و دیگه بهم توجه ای

نمیکردی.. (لبخندی زد) وقتی تو بوفه اون بلا رو سرم آوردی، میخواستم سرت رو از تنت جدا کنم، ولی یه نیرویی نمیداشت، اونجوری که حفته تلافی

کنم... روزه بعدش که هیکلم رو مسخره کردی و گفתי که بزرگی به عقل، خیلی بهم برخورد، اما باز نتونستم جواب بلبل زبونی هات رو بدم... وقتی نگاه های

شکوهی رو نسبت بهت میدیدم یه چیزی تو وجودم خودشو به رخ میکشید که الان میفهمم حسادت بوده، دلم نمیخواست بهت توجه ای نشون بده... تا

اینکه اون روز سیاوش با عجله به سمت اومدو میخواست باهات حرف بزنه(به اینجا که رسید مکث کردو چند لحظه به چشمهام زل زد)

ماهور میدونی چی بهم گذشت وقتی فهمیدم،رفیقم،دوستم ،کسی که از بچگی باهات بزرگ شدم بهت علاقه داره ؟؟؟داغون شدم ماهور،له

شدم،میترسیدم که این حس دونفره باشه و توام.....(پوفی کرد)بگذریم...انگار دنیا رو بهم دادن وقتی فهمیدم تو علاقه ای بهش نداری...

اون روز که فهمیدم دنبال کاری نتونستم کاری نکنم...ماهور اونجایی که الان داری کار میکنی....شرکت خودم،رئیزی که اردلان ازش حرف میزد من

بودم،دلم نمیخواست بفهمی دارم سرت منت میزارم و اوردمت که برام کار کنی...بخاطر همین از اردلان خواستم نقش بازی کنه چیزی درمورد من بهت

نگه...

اما امروز...امان از امروز ماهور...وقتی اومدم مثل همیشه بهت سرزنم از دیدن در بسته حرصی شدم ،بهت تاکید کرده بودم که همیشه اون در رو باز

بزاری،از پشت در صدای اون مرتیکه ی بی همه چیزو شنیدم...گر گرفتم ،خون جلوی چشمهام رو گرفته بود ،حاضر بودم خرخره اش رو بجوام،اما باز خودمو

کنترل کردم و فقط اخراجش کردم....ماهور میخوام یه حقیقتی رو بهت بگم...من هیچ کدوم از این حس هارو نسبت به پریمه نداشتم حالا که فکرشو

اختصاصی کافه تک رمان

میکنم کم کم مطمئن میشم حسی که به اون داشتم عشق نبود...من عشق رو باتو تجربه کردم...ماهور...من...عاشقت شدم..

جملاتِ اخرش رو که به زبون آورد، نمیدونست که داره جونمو میگیره، همیشه فکر میکردم این عشقِ لعنتی یک طرفه س، اما حالا باشنیدنِ حرفهای امیر

سام همه ی دنیا روی سرم آوار شد، کاش تقدیر جورِ دیگه ای مینوشت، کاش برمینگشتم به سه سال پیش و همه چیزو تغییر میدادم...اما صدحیف که این

کاش ها دیگه الان هیچ سودی واسه حالِ نزارِ من نداره، کاش نمینگفتی امیرسام، کاش هیچوقت نمینگفتی که توام عاشقمی، توام همون حسی رو نسبت به

من داری که من به تو...

«راوی»

از سکوتِ ماهور، کلافه شده بود، دخترک با چشمانی اشک بار، فقط نگاهش میکرد، قلبش داشت سینه اش را میشکافت، اگر چیزی غیر از آنچه که میخواست

از زبانِ این دختر میشنید بی شک دوام نمی آورد، دیگه برای بارِ دوم تاب نمی آورد این شکست را...

صدای بی جان‌ش را شنید، با هیجان سرش را بلند کرد و به دهان دخترک زُل زد، فقط خدا میدانست که چه استرسی را متحمل شده تا ماهورش زبان باز

کند، با لکنت شروع کرد به حرف زدن:

_ام...امیر...من...

_تو چی ماهور!! نصف العمر شدم دختر، بگو و خلاصم کن، اینقدر عذابم نده...

دخترک چشمانش را بست، با بسته شدن چشمانش سیلی از اشک بود که روی گونه های برجسته و صورت گرد و جذابش جاری میشد و قلب امیر سام را

درهم می شکست، فقط خدا میدانست که این پسر طاقت هر چیزی را داشت إلا اشک های ماهورش...

_امیر، من...من و تو...نمیتونیم کنار هم باشیم..

قلبش لحظه ای ایستاد، با بهت به دخترک زُل زده بود، فقط توانست با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد بگوید:

_چ...چرا؟؟؟ پای کس دیگه ای درمیونه؟؟ کس دیگه ای رو، دوست داری؟؟؟

جان‌ش درآمد تا این سوال لعنتی را بپرسد..

وقتی ماهور سرش را به طرفین به معنای نه تکان داد، نفس راحتی کشید و گفت:

_خب، حالا دلیلتو بگو، فقط قبل از هر چیزی باید بهت بگم تا قانع نشم دست از سرت برنمیدارم، ماهور من به این سادگیا از دستت نمیدم...

_امیر تو چی از من میدونی!!؟

تعجب کرد این دیگر چه سوالی بود..

_توهیچی از من نمیدونی، آقای بزرگمهر، تو نمیدونی که به من چی گذشته، آگه بدونی، جووری میری که انگار هیچوقت نبودی، شنیدی که میگن جنگِ

اول به از صلحِ اخر، حکایتِ منو توعه، ما باید این رابطه رو شروع نشده تموم کنیم امیر...

بلند شدو ایستاد، بدون توجه به چشمهای از حدقه بیرون زده ی امیرسام، از درِ کافی شاپ بیرون زد... امیر حتی توانِ برخاستن نداشت، این دختر چه رازی

در دل داشت که حتی از به زبان آوردنش واهمه داشت و اینگونه برایش اشک میریخت

تا خودِ خونه به این سرنوشتِ شوم لعنت فرستادم، کاش برای یکبار هم که شده زندگی روی خوشش رو نشون من میداد، لعنت به اون کسی که آیندمو تباه

کرد... کلید رو در قفلِ در چرخوندم در رو پشت سرم بستم و واردشدم هنوز چند قدم برنداشته بودم که موبایلم زنگ خورد از کیفم بیرون کشیدمش، به

شماره ی ناشناس نگاه کردم ،جواب ندادم ،دوباره و سه باره زنگ زد دیگه داشتم کلافه میشدم جواب دادم:

_بله؟؟؟

_چرا جواب نمیدی خانوم موشه!!میدونی از انتظار بیزارم!؟؟

از شنیدن صدایش به مرز انفجار رسیدم همین رو کم داشتم..با فریاد گفتم:

_بازم تو؟...اخه عوضی منکه بهت گفته بودم جونمو بگیر و خلاصم کن...چرالفتش میدی ،میبینی که توان انتقام گرفتن ندارم،پس تو انتقامتو بگیر و همه چیو تموم کن،دیگه نمیکشم لعنتی...

تمام حرصی رو که از این دنیا در دل داشتم با فریادهام سرش خالی کردم...

با صدای ارومی شمرده گفتم:

_چیشده دختر،چته؟؟؟

_چمه؟؟خیلی دلت میخواد بدونی!!باشه میگم ،دیگه هیچکس برام نمونده ،امروز آخرین نفری که برام مونده بود رو از دست دادم ،دیگه هیچی برای باختن

ندارم،اگه اونقدر مرد هستی و ادعا داری رو حرفت بمونو جونمو بگیر ولی نه اروم اروم و ذره ذره ،یه دفعه بگیر و همه چیو تموم کن..

ببین دختر جون، من برنامه هام رو باحال خوب و بد تو هماهنگ نمیکنم، پس واسه من تعیین تکلیف نکن...

تماس که قطع شد به صفحه ی خاموش موبایلم زل زد...

هنوز داخل محوطه ی دانشگاه نشده بودم که صداش رو شنیدم، چشمانم رو اروم روی هم گذاشتم و فشردم، اعتنایی نکردم و به راهم ادامه دادم، صدای

قدم های بلندش به گوشم میرسید، نمیدونم چرا ازش فرار میکردم الان یک هفته س که دارم با خودم و دلم کلنجار میرم، به عشقم بی اعتنایی میکنم تا

سرد شه و دست برداره، اما انگار این فرارها جریح ترش میکنه، که اینطور سراسیمه به دنبالمه....

ماهوور به خداوندی خدا این دانشگاه رو سر جفتمون خراب میکنم اگه بازم بخوای ادامه بدی...

تهدیدش پوچ و تو خالی نبود، مطمئن بودم که اینکارو میکنه. بخاطر همین یه مثقال ابرویی که برام مونده بود ایستادم تا بهم برسه... خشمی که تو صداش

بود بهم فهموند که اونم همپای من زجر کشیده تو این یک هفته ی نحس..

چرا دیگه نمیای شرکت، واسه چی از من فرار میکنی؟؟

_ کاری دیگه توی اون شرکت ندارم، بهت گفته بودم که این رابطه نباید شروع بشه، پس دیگه سراغم نیا...

_ یعنی چی این حرفا، یک هفته س که جواب تلفن‌امو نمیدی؟!، میام دمِ خونه درو باز نمیکنی!، شرکتم که نمیای، تنها جاییم که میتونم بینمت همین

خراب شده است که، اینجام جوری میری، میای که نمیتونم باهات دو کلام حرف بزنم!!! اون موقع که دشمنِ هم بودیم بیشتر باهم، هم کلام بودیم تا

الاّنی که مطمئنم تو ام نسبت به من میل نیستی!

برگشتم سمتش، باحرصی ساختگی گفتم:

_ دست از سرم بردااااا..

_ بیا بریم بیرون دانشگاه حرف بزنیم.

_ لازم نکرده، همین جا حرفتو بزن.

از بین دندان هاش غرید:

_ دختره ی لجباز، با اعصاب من بازی نکن، بیا بیرون، اینجا همیشه!

_ مگه نمیبینی کلاس دارم، نمیتونم بیام.

_ به جهنم که کلاس داری، یک هفته است خواب و خوراک رو بهم حروم کردی، خودتم خوب میدونی که بزخم به سیمِ اخر چیزی برام مهم نیست پس زود باش راه بیفت..

_ عادت کردی به همه زور بگی؟! فکر کردی اینجا شرکته و منم کارمندت نه اقا از این خبرا نیست، من حرفام رو تو کافه بهت گفتم، تمومش کن و ادامه نده، این بازی مسخره به نفع هیچکدوممون نیست.

اروم تر شده بود، دستی به ته ریشِ نامرتبش کشید و پوفی کرد:

_ باشه حق باتوعه من زیاده روی کردم معذرت میخوام اما این حقِ من که دلیلِ این رفتارها رو بدونم.

یک آن دلم برای این همه صداقت لرزید، راست میگفت گناهی نداشت، جز اینکه عاشق من شده... بالاخره راضی شدم و به دنبالش رفتم، به سمتِ ماشینش

رفت، نشستیم، استارت زدو حرکت کرد

بی حوصلگی از سرو روش میبارید، جوری که متوجه نشه از زیرِ چشمم نگاهش کردم، این همون امیرسامیه که همیشه شیک و اتو کشیده بود،؟!؟! حتی

یکبار هم ساده ندیدمش، این چه سرو وضعیه، موهای ژولیده، ته ریشِ نامرتبی که دیگه داشت به ریش تبدیل میشد، یه لباسِ ساده ی سراسر مشکی، در دل

به خودم لعنت فرستادم، یعنی مسبب اینهمه اشفتگی منم؟!!!!

ماشین رو کناری پارک کردو فرمان رو تو دستهای مردونش فشرد، بالاخره این سکوت طولانی رو شکست:

_ماهوَر، به من نگاه کن.

عکس العملی نشون ندادم که صداس بلندترشد :

_میگم به من نگاه کن، ببین سرووضعمو، ببین چه به روزم آوردی؟ من بهت گفتم عاشقتم که این بلا رو سرم بیاری؟؟ بدون هیچ دلیلی پَسَم بزنی، د لعنتی نگام کن...

با چشمای اشکیم به چشمهای نافذو خسته ش خیره شدم.

_با این چشمهای اشکیت به من زل زدی که داغون ترم کنی؟، میدونی چی به روزم میاد وقتی اشک تو میبینم(دستش رو مشت کردو به فرمان کوبید)نه

تو نمیدونی، نمیفهمی، خسته تر از اونیم که بخوام بهت بفهمونم، یک کلمه، فقط یه جمله، لعنتی بگو و نجاتم بده از این برزخی که واسم ساختی، هرروزم

شده تردید، شده دلهره...میدونی چرا!!!؟؟؟میدووووونی!!!؟؟؟

فقط نگاهش میکردم این زبون لعنتی قفل شده بود انگار....با صدای خش دارش ادامه داد:

با وارد شدن امیرسام به زندگیم، از هدفم دور شده بودم، انتقامی که با تمام وجود خواهانش بودم رو فراموش کرده بودم، اما قبل هر چیزی باید تصمیمم رو

عملی میکردم، رفتم و لوازم ماهان رو زیرو رو کردم تا بالاخره چیزی رو که میخواستم پیدا کردم، چاقوی ضامن دار شیکی که خودم برای تولد بیست

سالگیش براش خریده بودم، چاقو رو تو دستم گرفتم و ضامنش رو کشیدم، باورم نمیشد این من بودم که چاقو بدست، به فکر گرفتن تقاص خون مارو

برادرمم؟؟؟، دختری که ارامشش زبان زد خاص و عام بود؟ دختری که ازارش حتی به یه مورچه هم نرسیده بود؟؟ میدونستم توان استفاده از این صلاح

سرد و یخی رو ندارم، اما برای مواجهه با اون دیوونه ی زنجیری باید از خودم محافظت کنم، اما کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم که عذاب و مرگی که

ساسان ازش حرف میزد یه مرگ معمولی نبود، اون میخواست روحمو بکشه، نه جسممو...

روبه روی برج ایستادم، نفس عمیقی کشیدم.

راه دفترش رو در پیش گرفتم، نفس عمیقی کشیدم و زنگ در رو فشردم، همون ابدارچی که دفعه ی پیش دیده بودم در رو برام باز کرد، برخلاف شرکت

امیرسام که شلوغ و پر رفت و آمد بود اینجا سوت و کورو خلوت بود، وارد شدم به سمت اتاقش رفتم، در زدم اما جوابی نشنیدم، درو اروم باز کردم و وارد

شدم، برخلاف دفعه های قبل با جای خالی منشی روبه رو شدم،

فکری که از ذهنم گذشت لبخند رو روی لبام آورد، آگه اخراج شده بود حتما خیلی ها از دستش خلاص شده بودن... بی درنگ به سمتِ اتاقِ اصلی رفتم، در

زدم اما باز صدایی نشنیدم، عجیب بود خیلی عجیب، انگار گردِ مرگ روی این شرکت ریخته بودن، در رو آروم باز کردم، با اتاقی پراز دود مواجه شدم دستم رو توی هوا تکون دادم و سرفه کردم:

_مگه بهت نگفته بودم که دیگه پاتو اینجا نزاری.

به سمتِ صدا برگشتم، خودش بود دستانش رو روی میز در هم قلاب کرده بود و سرش رو، روی دستهایش گذاشته بود، جلوتر رفتم صدای پام رو که شنید، با عصبانیت سرش رو برداشت و گفت مگه نگفتم دیگه نبینمت....

انتظار دیدنِ من رو نداشت، این رو از حرفی که نصفه موند و تعجبی که تو نگاهش بود متوجه شدم، سیگاری که در دست داشت رو توی جاسیگاری پُر ته سیگار خاموش کرد و ایستاد:

_تو اینجا چیکار میکنی؟؟!

_اومدم که همه چیو تموم کنم.....

_تموم کنی؟؟ مگه تو شروعش کردی که حالا میخوای تمومش کنی؟؟!

نه من شروع کننده اش نبودم، اما دیگه این بازی داره خسته کننده میشه، امروز باید این قائله خاتمه پیدا کنه.نگاهی به سرتاپام انداخت و پوزخندِ صدا

داری زد:

خوبه، شجاع شدی...میدونی برای چی این بازی انقدر ادامه دار شده دختر جون؟؟؟

چرا؟؟!!

چون از جسارتت خوشم میاد، دلم میخواد، این بازی تا ابد ادامه داشته باشه، باوجود اینکه میدونستی هدف من، نابودیته، بازم با پای خودت اومدی تو دهن

شیر، اینه که نمیزاره راحت کارم رو انجام بدم، اگه یه دخترِ ضعیف بودی، مطمئناً خیلی زودتر از اینها کارت رومیساختم، تو تمام معادلات منو بهم میریزی دختر جون...

اگه الان اینجام فقط بخاطرِ برادرو مادرمه، تو اون هارو به ناحق از من گرفتی، شاید من به اندازه ی تو قوی نباشم، اما تمام سعیم رو میکنم، که زمینت بزnm...

پوزخندش کشدار شد!!!

خیلی عالی، چطوره از همین الان شروع کنیم، ببینیم کی توی این دوئل برنده است، میخوام تمام نقشه هایی که این همه سال، براش وقت گذاشتم رو

دور بریزم، برای اولین بار بدون استراتژی حمله کنم، نظرت چیه؟؟؟!!!

یک آن از اطمینانی که تو صداش بود به خودم لرزیدم شک نداشتم که اگه بخواد میتونه نابودم کنه، اما با بیادآوری چهره ی تنها برادرم و مرگی که حقش

نبود، عزمم رو جزم کردم و محکم گفتم:

_آماده ام شروع کن.

سیگارِ دیگری روشن کردو روی لبه اش گذاشت پُکِ عمیقی زد و دودش رو بیرون داد:

_باشه! پس بایه دست گرمی شروع میکنم...

چه خبر از دوستِ قدیمیت!.....نگین...؟!

سوختم، آتیش گرفتم، اولین ضربه اش کاری تر از این حرفها بود، با همین یک جمله اش بهم ثابت کرد حریفِ قدرتمندی پیشِ رومه...

،خونسردیم رو حفظ کردم اما خشِ صدام مهار کردنی نبود:

_نگین؟؟! تو نگین رو از کجا میشناسی؟؟!

لبخنده کجی که کنج لبش خودنمایی میکرد، کش اومد:

_بهت گفته بودم که گذشته ات تو مشتِ منه، اما باور نکردی؟! بُهتَم رو که دید ادامه داد:

_میخوام برات یه داستان تعریف کنم، البته این داستان رو خودت از بَری...اما شنیدنش از

زبونِ من لطفِ دیگه داره!!

سه سال پیش، یه دختر هفده ساله ی ساده، به خاطر اصرار های دوست صمیمیش به یه مهمونی توی خارج شهر میره البته، وقتی میره و وضع اون مهمونی

رو میبینه پشیمون میشه و عزم برگشتن میکنه، اما باز بخاطر اصرار همون دوستش، می مونه و بیخیال برگشتن میشه...

نمی فهمیدم چی میگه، صداش رو نمی شنیدیم، اتاق دور سرم چرخید، تمام اون لحظات نحس عین یه فیلم سینمایی از جلوی چشم رد میشد...

اکثرا همه مست بودنو کارایی که میکردن دست خودشون نبود، دختر داستان ماهم سعی میکردیه گوشه بشینه تا مهمونی تموم بشه و از اون جهنم بزنه

بیرون، تا اینکه دوست عزیزش براش نوشیدنی میاره، اول امتناع میکنه و ن میخوره اما وقتی دوستش بهش اطمینان داد که فقط یه شربت معمولیه با شک

ازش میگیره و جرعه جرعه میخوره.. تا اینکه سردرد بدی تو سرش میپیچه، طاقت موندن تو اون همه شلوغی رو نداشت، دیدش تار و همه چیز براش گنگ

شده بود، ترجیح میده به یه جای خلوت بره تا شاید اون سردرد لعنتی بهتر بشه، بعدشم از اون خراب شده بزنه بیرون...

...بسه..بسه...ادامه نده لعنتی...

بدون اعتنا به حرفم ادامه داد:

...هرچقدر دور و برش رو نگاه میکنه، جای خلوتی پیدا نمیکنه، تا اینکه چشمش به یه راه پله میخوره، به اون سمت میره و با هر جون کندنیه که بوداز پله ها

بالا میره، به انتهای راه پله که میرسه، دوتا در سمت چپ و راست خودش میبینه به هوای اینکه اونجا اتاقه، یکی از همون درها رو باز میکنه و واردش

میشه، حدسش درست بود، به زحمت خودش رو به تختِ دونفره ای که گوشه ی اتاق بود میرسونه، دراز میکشه تا شاید از این سردرد و گنگی خلاص

بشه، تا اینکه...

...خفه شو لعنتی، دیگه نمیخوام بشنوم...

...تا اینکه در باز میشه، با اینکه دیدش تار بود و نمیتونست چهره ی کسی که وارد شد رو تشخیص بده، اما فهمید که یه غریبه، یه پسر وارد شده، ترسید

، هول کرد، خواست فریاد بزنه اما صداش در نمیومد، گیج بود، منگ بود، نزدیک شدن اون غریبه رو احساس میکرد اما کاری از دستش برنمی اومد... تا اینکه

از حال میره و...

باشه تو بردی، تورو خدا تمومش کن، میخواستی جونمو بگیری؟! اونم ذره، ذره؟ خوشحال باش گرفتی... دیگه ادامه نده..

اخم هاش رو در هم کشید و گفت:

هنوز اولِ راهی دختر، باید تا آخرش گوش کنی....

دختر وقتی بهوش اومد خودش رو توی وضعِ ناجوری دید، لباس هاش هرکدوم یه جا افتاده بودن، لباسی تنش نبود، یه ملافه با لکه های قرمز رنگ

گوشه ای افتاده بود، یه ملافه ی سفید رنگِ دیگه ام دورِ تنِ برهنه اش پیچیده شده بود، تمام دنیا رو سرش آوار شد، جیغ های هیستریک و عصبی

میکشه، چشمش به گلدونِ بلوری روی میزِ عسلی کنارِ تخت میوفته، گلدون رو برمیداره و به زمین میکوبه، تکه ای از شیشه های خورد شده رو برمیداره و

روی رگِ دستش میذاره، دیوونه شده بود، میخواست خودشو خلاص کنه، تا اینکه با صدای باز شدنِ در هول میشه و شیشه از دستش رها میشه، اشک

دیدش رو تار کرده بود کسی که جلوی روش بود رو نمیدید، با سرو وضعی که داشت، خجالت کشید بدونِ اینکه به اون شخص نگاه کنه ازش خواست که

بیرون بره، طرف هم بدونِ توجه به دختر شیشه های خورد شده رو جمع کرد، تا دختر کار دستِ خودش نده...

پسر باهر جون کندنی که بود، دختر رو راضی میکنه تا باهاش از اون ویلا بیرون بره، جلب اعتماد اون دختر کار راحتی نبود، اما غریبه بالاخره راضیش کرد

و دختر رو به خونه ش رسوند، اما دختر حتی نیم نگاهی هم به ناجیش ننداخت و نتونست چهره اش رو کامل ببینه، اما صداش رو به خوبی میشنید...

حرفاش تموم شده بود، سکوت کرد تا عکس العمل من رو ببینه، با چشمهای اشکی بهش خیره بودم با صدایی که به زور تونستم از گلوم خارجش

کنم، گفتم:

— تو... تو همونی هستی که...!!

— آره، من همونیم که تو رو از اون ویلا بیرون آورد، وقتی منو تو خونتون دیدی مطمئن بودم محاله بیاد بیاری که منو کجایدی، اما شک نداشتم که صدام

برات شناست...

— تو اونجا چیکار میکردی!؟

— سوال خوبی پرسیدی، اون مهمونی رو من ترتیب دادم، من از دوستت خواستم که تو رو با خودش به اونجا بیاره، البته بماند که راضی کردنش کار آسونی

نبود، اما هر آدمی یه قیمتی داره (تک خنده ای کرد)، چقدر بده ادم از دوستِ صمیمیش بخوره... بگذریم... اون مهمونی فقط به افتخارِ تو ترتیب داده شده بود

، همه اش طبق برنامه بود، از اون شربتی که با شک خوردی تا اون، اتاقی که بهش پناه برده بودی، (به خودش اشاره کرد) همه اش نقشه ی من بود تا

نابودت کنم حتی اون گلدونِ شیشه ای، میدنستم طاقتِ اون ننگ رو نداری و با اولین چیزی که به چشمت بخوره خودتو خلاص میکنی، اما... (به صورتش

دست کشیدو ادامه داد) اما وقتی چهره ات رو از فاصله ی نزدیک دیدم، تصمیم گرفتم تیکه ی اخرِ نقشه ام رو تغییر بدم، مرگِ تو... تو نباید میمردی، چون

شباهتت به اون نامردِ پست فطرت، باعث شد که تصمیم بگیرم جورِ دیگه ای نابودت کنم..

—ته این ماجرا به کجا ختم میشه؟! میخوای چیکار کنی!!

—اگه تورو درست شناخته بودمو، رو سادگیت حساب باز نمیکردم، اینجوری نقشه هام نقشِ بر آب نمیشد... تو... تو تمام تلاشِ چهارده سالمو نابود کردی...

با ناباوری نگاهش کردم، از چی حرف میزد منکه کاری نکرده بودم، اون بود که در همه حال بهم ضربه میزد، چیکار کرده بودم که ناخواسته نقشه هاش بهم ریخته بود...

بالاخره به حرف اوادم:

_مگه پست ترو رذل تراز توام وجود داره؟؟؟مگه اون بابای پست فطرتم باهات چیکار کرده بود که اینطور بی رحمانه از خوانوادش انتقام گرفتی؟؟!پاکی و نجابتِ دخترش کافی نبود؟!چرا پسرش رو کشتی؟؟؟
با فریاد جوابم رو داد:

_من پاکی تو رو ازت نگرفتم، برادرت رو هم من نکشتم!!!

گیج بودم، گیج ترشدم، خوب میدونست باید چیکار کنه تا طرفش خودبه خود از میدون به در بشه... به سمت پنجره ی شیشه ای بزرگ اتاق برگشت، پشت

به من، صداش که حالا اروم شده بود روشنیدم:

_نباید اینارو برات میگفتم، چون برای لحظه به لحظه ی این اتفاقات، شب بیداری ها کشیده بودم، اما گفتم چون احساس کردم دیگه وقتش که بدونی

چون حالا دیگه باید تقاص اصلی رو از مسبب تمام این بلاها بگیرم، پدرت!!!! پدرت فردا برمیگرده ایران، من کشوندمش اینجا، اون برنامه ای که قبلا بهت گفته بودم همین بود، من اون مردو بعد چهارده سال به اینجا برگردوندم، تا همینجا تقاص گناهانش رو پس بده...

(برگشت و بهم نگاه کرد) بهت گفتم من پاکیت رو ازت نگرفتم، دروغ نگفتم، اونا همش صحنه سازی بود، اگه یکم توجه میکردی خودت میفهمیدی که همه

ش نقشه بوده، تو فقط چیزهایی که دیده بودی رو باور کردی، من فقط میخوامستم تو تا زمان رسیدن به هدفی که داشتم با درد و رنج زندگی کنی، گفتم برادرت رو من نکشتم، اینهم دروغ نیست، من فقط پدرو برادرت رو بهم نزدیک کردم، این پدرت بود که ماهان رو به کام مرگ فرستاد، نمیگم که از هیچی خبر نداشتم اتفاقا در جریان همه ی این مسائل بودم لحظه به لحظه ش بهم گزارش میشد، یکی از بچه های اون نامرد باید قربانی میشد باید میمرد، من برای تک تک این نقشه ها دلیل دارم، دلایلی که اگه تویی که به خونم تشنه ای بشنوی، بهم حق میدی که بخوام اینجوری انتقام بگیرم...

فقط این جمله از ذهنم میگذشت و نمیذاشت به بقیه حرفهایش توجه کنم «من نجابت و پاکیم رو از دست ندادم»، این یعنی اینکه هنوزم یه دلیلی برای زندگی کردن برام مونده...

_ماهور؟؟

اولین باری بود که اسمم رو صدا میزد، به سمتش برگشتم و نگاهش کردم.

_حالا که تمام این ماجراها رو برات تعریف کردم، باز فکر میکنی قاتلِ برادرت منم؟؟!

_تو با حرفهای نصفه و نیمه ات منو گیج میکنی! میگی که فقط برادرم رو به پدرم نزدیک کردی، پدرم چرا باید ماهان رو به کام مرگ بفرسته؟؟؟

_این همون چیزیه که بعد از روبه رو شدن با پدرت میفهمی..

_نه هرگز... قبلا هم بهت گفتم که من نمیخوام اونو ببینم...

_باید ببینی... مگه نمیخواهی از قاتلِ خونوادت انتقام بگیری؟؟!

چاقوی ضامن دارِ داخل جیبم رو لمس کردم و گفتم:

_قاتلِ خانوادم روبه روم ایستاده...

اخم هاش رو درهم کشید:

_دختر چرا نمیخواهی بفهمی که تمام این بلاهایی که سرت اومده از جانبِ اون پدرِ سگ صفتته؟!!

اره مقصر اصلی بدون شک اون اما توی نامرد با بی رحمی تمام، مارو هدف قرار دادی تا بتونی به وسیله ی ما از اون انتقام بگیری...مایی که از چیزی خبر نداشتیم...

در سکوت فقط تماشا می‌کرد:

چرا نقشه ات رو تغییر دادی؟ چرا تمام ماجرا رو برام تعریف کردی؟!

چون کار من با تو تموم شده، تا همینجاش کافیه، تو بیش از ظرفیت تاوان دادی، اما در مورد اینکه چرا تمام ماجرا رو برات تعریف کردم...میخوام بهت

کمک کنم که انتقام بگیری، از کسی که دخترشش و پسر هشت ساله اش رو برای رسیدن به قدرت و هوس خودش رها کرد، زنی رو که عاشقانه

میپرسیدش رو مثل یه تیکه اشغال از زندگیش پرت کرد بیرون... منم مثل تو قربانی زیاده خواهی های پدرت شدم، اون خانوادم رو نابود کرد، منم همین

کار رو با خانوادش کردم، اون من رو نابود کرد، حالا وقتش رسیده که نابودش کنم...

با ناباوری نگاهش می‌کردم:

یعنی میخوای بگی که منو تو باید باهم این کارو تموم کنیم!!؟

اره، میخوام کاری کنم که، توام مثل من به حقت برسی...

«راوی»

کامیار درحالی که آخرین تکه از پیتزایش را در دهان می گذاشت، گفت:

—میگما سیا، چرا چند وقته تو خودتی پسر، چیزی شده؟؟

نگاهی گذرا به کامیار انداخت:

— نه چیزی نیست..

— من بزرگت کردم پسر، اگه این حالتو نفهمم که به درد لای جرز دیوار میخورم، چته؟ حرف بزن.

— ای بابا عجب گیری هستیا، میگم چیزی نیست.

تکه پیتزای در دستش را داخل جعبه انداخت و گفت:

— خفه کار کن بابا، فکر کردی من خرم، خیال کردی نمیفهمم که بخاطر کی به این حال و روز افتادی؟ یه نگاه تو آینده به خودت انداختی؟! چرا چندوقته

باشگاه نمیای؟، هر جا که امیرسام باشه پا نمیداری، سرتو عین کبک کردی تو برف و خیال بیرون اومدنم نداری...

با تعجب به کامیار نگاه کرد، سرفه ای کردو یک نفس نوشابه اش راسرکشید، زیر چشمی به کامیار نگاه کردو گفت:

— چی میخوای بگی؟، لقمه رو دور سرت نچرخون پسر، حرف دلتو بزن...

_خودتم خوب میدونی که دارم از کی و چی حرف میزنم، سیا خودتم میدونی که راهو از اول اشتباه رفتی داداش...

حرصی شد، از جایش برخاست و دست به کمر رو به کامیار گفت:

_چی چپو راهو اشتباه رفتم، مگه این دل لاکردار این حرفها حالیشه، تو خودتم که عاشق شدی، مگه دست خودت بود؟؟هااااان؟! جوابمو بده، دست خودت

بود که بهش بگی عاشق نشه؟

کامیار هم به طبع سیاوش از جایش برخاست و رو به رویش ایستاد:

_تمومش کن سیاوش تو از اول هم میدونستی که اون دختر به امیرسام دلبسته، یعنی انقدر خربودی که معنی نگاهاش به امیرو نمیفهمیدی!!

_اره من خر بودم، دیدم و به روی خودم نیاوردم، امیرسام لیاقت اون دختر و نداره کامیار چرا نمیفهمی؟؟

_اهان اونوقت تو لیاقتشو داری اره؟؟به توام میگن رفیق اخه!!!؟

_چیکار کردم که انگ نارفیقی میزنی بهم،؟!

_تو الاغ فهمیده بودی که امیرسامم اونو...

با فریاد گفت:

_خفه شو دیگه کامیار، امیرسام، امیرسام، بابا منم رفیقتم، چرا همش طرفِ اونو میگیری، من حق نداشتم به اون دختر دل ببندم اما امیر حق داشت، چرا!!! چون قبلا یکبار شکست خورده؟؟؟

کامیار که حالا آرام تر شده بود، دلش بحال سیاوش سوخت، راست میگفت مگر عاشق شدن و دلبستن دستِ خودمان است که تصمیم بگیریم عاشقِ چه کسی بشویم، این را خودش که حالا طعم شیرین عشق را چشیده بود به خوبی میفهمید، دستش را روی شانه ی سیاوش گذاشت و فشارِ خفیفی آورد با لحنِ آرامتری گفت:

_میدونم داداش، درکت میکنم، اما باید قبول کنی که اون دختر سهمِ تو نیست، امیر و ماهور بهم علاقه دارن، مگه میشه منکر شد؟؟؟! تو که نمیخواهی بینشون فاصله بندازی؟؟! میخوای!! خودتم میدونی که این اوجِ نامردی و نارفتی. خونش به جوش امد وقتی اسم ماهور را در کنار امیرسام میشنید:

_بسه کامیار، فک کردی با بچه طرفی؟؟! امیرسام هنوزم دلش پیشِ پریمه، نکنه توام باور کردی که تونسته فراموشش کنه؟؟! بازم میگم امیر لیاقتِ ماهورو نداره، نمیذارم واسه اینکه بخواد پریمه فراموش کنه ماهورُ بازی بده (فریادزد) نمیزارم کامیار..

گوشی موبایلش را از روی میز چنگ زد و بلافاصله از در بیرون رفت...

اختصاصی کافه تک رمان

کامیار دستش را مشت کرد و روی قلبش گذاشت و سینه اش را فشرد

باز این قلبِ لعنتی، سرناسازگاری نهاده بود، بچه بازی های سیاوش و آب شدن های امیرسام جلوی چشمانش، دوباره این قلبِ لعنتی را عاصی کرده

بود.. امان از دستِ تو ماهور چه برسرِ این رفاقت دیرینه آورده بودی و خود خبر نداشتی....

با صدای الارمِ گوشیِ موبایلم از خواب بیدار شدم تا دم دم های صبح به حرفهای ساسان فکر میکردم به اینکه ازم خواسته بود با پدرم روبه رو بشم و تمام

عقدہ های این سالهای تنهایی رو سرش خالی کنم، بدم هم نمیاد تلافی کنم، اما هنوز هم شک دارم که بتونم باهش روبه رو بشم!

آماده شدم، ارایشی کردم و راه افتادم این آخرین هفته ی تشکیلِ کلاس هاست، بعدش امتحانات و خلاصی از درس و دانشگاه...

دررو که باز کردم با چهره ی خندونِ امیرسام روبه رو شدم، تازه دستهایش رو بالا گرفته بود که زنگِ درو فشار بده.

_سلام، صبح بخیر، خانم کوچولو.

_سلام، صبح توام بخیر، اینجا چیکار میکنی اونم این وقتِ صبح؟

دستی به موهای بلند و خوش حالتش کشید، عینکش رو جابه جا کرد و با لبخندی که جذاب ترش میکرد گفت:

_اومدم مهمونی!!! ایرادی داره؟

—ایرادی که نه ولی ببخشید بد موقع تشریف آوردین جناب، بنده باید الان برم دانشگاه وقتِ مهمون داری ندارم شرمنده.

اروم از کنارش رد شدم که، بندِ کولم رو گرفت کشید سمتِ خودش، برگشتم و بهش خیره شدم:

—کجا خانوم خوشگله!؟!

به لبهام نگاه کرد، به اطرافِ کوچه نظری انداخت و انگشتِ شصتِش رو، رو لبهام کشید:

—زیادی پررنگ بود، دیگه این رژو نزن.

قند تو دلم آب شد بخاطرِ توجهش، لبخندی زدم و گفتم:

—اگه بزمن!؟!

خندید و اروم بهم نزدیک شد و، زیرِ گوشم گفت:

—اونوقت هر اتفاقی که افتاد مسئولیتش پای خودته، کوچولو...

چشمهام رو درشت کردم و با اخمِ ساختگی گفتم:

—متوجه منظورت نمیشم!؟!

—اتفاقا متوجه شدی که اینجوری واسه من چشم درشت میکنی!!

این مرد دیگه داشت دیوونم میکرد، میترسیدم از روزی که از دستش بدم، حالا که فهمیدم پاکی و نجابتم دست نخورده، با خیالِ راحت تری به امیرسام فکر

میکردم، تو همین لحظه تصمیم گرفتم با چنگ و دندون این عشقِ نوپا رو هر جوری که شده حفظ کنم.

_ای بابا خانم، میخوای تا شب همینجا بایستی و ، به جوونِ مردم زُل بزنی؟؟

با اخم نگاهش کردم ، دستش رو بالا آورد و به ساعتِ مارکِ چرمش نگاه کرد و گفت :

_شما حالا حالا ها وقت داری که نگام کنی ، ولی اگه دیر برسیم ، استاد شکوهی عزیز محاله بزاره بشینیم تو کلاسش!!!

خندم گرفت بازم نسبت به شکوهی حساسیت نشون میداد از حرصی که تو صداش بود میشد فهمید.

باهم وارد محوطه ی دانشگاه شدیم، به سمتِ ساختمانِ دانشگاه حرکت کردیم، صدایی جفتمون رو متوقف کرد همزمان باهم برگشتیم و به صاحبِ صدا نگاه کردیم:

_میگن نو که بیاد به بازار کهنه میشه دل آزار، مگه نه کامیار..

سیاوش بود، متوجه ی طعنه ی کلامش شده بودیم، امیرسامی که تا همین چند لحظه ی پیش لبخند از روی لبهاش تکان نخورده بود، باشنیدنِ صدای سیاوش اخمِ وحشتناکی بینِ ابروهاش جاخشک کرده بود:

_علیکِ سلام داداش ، چه خبر نیومده مزه پرونی رو شروع کردی؟؟

سیاوش هم با اخمِ وحشتناکی به امیر سام زل زدو به من نگاه کردو گفت:

—یادم نمیاد تا حالا رفیق های چندین و چندساله ات رو به یه تازه وارد فروخته باشی.

عصبی شدم اما خودم رو کنترل کردم و چیزی نگفتم، اما برعکسِ من امیرسام با دست های مشت شده و رگِ گردنی که بیرون زده بود چند قدم به

سیاوش نزدیک شدو غرید:

—یادم نمیاد هیچوقت همچین کاری کرده باشم، اما نارفیقی بعضیا پُتک شده تو سرم و بهم فهمونده که نباید به چشم هام هم اعتماد کنم، سیاوش اومد

حرفی بزنه که کامیار بینِ جفتشون قرار گرفت و گفت:

—این رفتارها یعنی چی؟؟ خجالت نمیکشید؟؟!

جفتشون سکوت کرده بودند و مثل شیرِ زخمی بهم نگاه میکردند، خوب میدونستم دلیلِ این طعنه ها فقط و فقط منم، چند قدم بهشون نزدیک شدم و اروم

به امیرسام گفتم:

—امیر تمومش کن، شرّ درست نکن، زشته!!

بدون اینکه حتی نیم نگاهی بهم بندازه، روبه سیاوش گفت:

به حرمتِ این رفاقت و برادریِ چندین و چندساله س که چیزی بهت نمیگم و کاری نمیکنم، حداقل بخاطرِ نون و نمکی که باهم خوردیم حرمت شکنی

نکن و این قضیه رو همینجا چالش کن سیاوش، ادامه ی این بازی به نفعت نیست...

بعد برگشت و با قدم های تند شروع به حرکت کرد، ایستاده بودم و به سیاوشی که خون خورشو میخورد نگاه میکردم که با صدای امیرسام از جا پریدم:

چرا ماتت برده، راه بیفت.

سرم رو پایین انداختم و دنبالش راه افتادم...

باهم واردِ کلاس شدیم، همه یه جورِ خاصی نگامون میکردن، تقریباً همه شون از احساسِ ما بهم باخبر شده بودن، محدثه وقتی فهمید که منو امیرسام بهم

دل بستیم بهم گفت:

انقدر رفتار هاتون، ضایع بود که هر بچه ای هم میدیدتون پی به احساستون میبرد، معلوم بود اون جنگ و جدال تهش به عشق میرسه...

کلاس هامون که به اتمام رسید، با محدثه از درِ دانشگاه خارج شدیم امیرو کامیار هم پشتِ سرمون حرکت میکردن،

امیر از وقتی که به احساسم نسبت به خودش مطمئن شد یک لحظه ام تنهام نمیزار و همیشه حواسش بهم هست...چندوقتی هم هست که فهمیدم بین

محدثه و کامیار یه خرابییه، یادِ حرفی که به محدثه زدم افتادم:

_حالا خوبه ما جنگ و جدال داشتیم و معلوم بود تهش به عشق ختم میشه، شما دوتا چی زیر زیرکی کاراتونو میکردین...

از فاصله ی نه چندان دوری ماشینِ شاسی بلندِ مشکی رنگی توجهم رو جلب کرد، با دیدنِ ساسان که از ماشین پیاده شدو به سمتم میومد، قلبم نامنظم

میکوبید، امیرسام نباید ساسان رو میدید، با شناختی که ازش داشتم میدونستم که عکس العمل نشون میده، توجه ای نکردم و به راهم ادامه دادم تا اینکه باصدای ساسان متوقف شدم:

_ماهور...ماهور صبر کن..

ایستادم، چشمهام رو، روی هم فشردم و برگشتم، اولین کاری که کردم به امیرسام چشم دوختم، چشمهای جستجوگرش بینِ منو ساسان در حالِ گردش

بود.

ساسان بهمون نزدیک شدو به همه سلام کرد، به امیرسام که رسید مکشی کردو لبخند
کجی کنج لبه‌اش نشست، امیرسام روبه من کردو گفت:

_ معرفی نمیکنی؟؟

با استرسی که تو صدام مشهود بود گفتم:

_ اقا ساسان از اشنایانمون هستن!!

امیر با نگاه مشکوکی بهم خیره و اخم‌هایش در هم بود. ساسان بدون توجه به جو سنگینی
که حاکم شده بود گفت:

_ ماهور باید باهات صحبت کنم..

_ الان؟؟!!

_ آره واجبه، همین الان.

به بچه‌ها نگاه کردم خدا حافظی سرسری کردم و زیر نگاه متعجب امیرسام به دنبال
ساسان حرکت کردم، سوار ماشین شدیم و از اونجا دور

شدیم، میدونستم که با اینکارم باید تا چندساعته دیگه مواخذه بشم اما پشیمون نبودم
چون میدونستم که ساسان بی دلیل تا دانشگاه نیومده، حتما کار

واجبی باهام داره...

_ میشه بگی واسه چی اومدی دنبال من؟؟؟

_ معلومه باهات کار داشتم، بیکار که نیستم نقشِ شوferِ خانم رو بازی کنم...

ازخونسردیِ بیش از حدش گُفرم در اومده بود،

_ خب بگو کارِ واجبِت چیه؟؟!

_ امشب پدرت به ایران میاد...

یک آن دلهره ی عجیبی به دلم افتاد.

_ خب میتونستی زنگ بزنی و بهم خبر بدی

لبخندِ حرصِ دراری زدو گفت:

_ چیه، میترسی اون پسره بهت شک کنه و از دستش بدی؟؟!

با اخم به نیم رخ صورتش نگاه کردم وبا صدای تقریبا بلندی گفتم:

_ اینش دیگه به تو مربوط نیست..

_ یا من اینجوری حرف نزن ماهور، میدونی که اگه بخوام میتونم با یه اشاره این پسره رو

نیست و نابودش کنم، پس بخاطرِ این یارو صدا تو برای من بالا نبر

فهمیدی یانه...

خطرناک بود خیلی خطرناک، نمیشداز تهدیداتش به راحتی گذشت..

اختصاصی کافه تک رمان

باصدایی که بغضِ توش به وضوح مشخص بود گفتم:

— چیه؟؟ میخوای اینم ازم بگیریش؟؟! امیرسام تنها کسی که برام مونده...

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

— انقدر دوستش داری که فقط با همین یه جمله ی من اینجوری بهم ریختی؟؟!

— اهووم.

— اگه ازت بگیرمش چی میشه؟؟!

بدون هیچ مکثی گفتم:

—،،، میمیرم،،،

نگاهی بهم انداخت، غمِ تو نگاهش قلبم رو لرزوند... نفس عمیقی کشید و گفت:

— آماده باش تا یکی دوروزدیگه، کارمون شروع میشه...

ساسان من رو تا خونه رسوند، هنوز از ماشین بیرون نرفته بودم که چشمم به امیرسام

خورد، جلوی خونه به ماشینش تکیه زده، دستهایش رو روی سینه

جمع و پای راستش رو، روی پای چپش انداخته بود باعصابیتی که کاملاً از چهره اش

معلوم بود به من نگاه میکرد.

صدای پوزخندِ ساسان رو شنیدم برگشتم و با عصبانیت بهش خیره شدم، با لبخندِ مزخرف

معروفش گفت:

اختصاصی کافه تک رمان

_ آماده باش واسه یه بازجویی حسابی، اینی که من میبینم همین الان هم دادگاهیت میکنه، هم حکم صادر میکنه، خدا به دادت برسه...

با اخم صورتت رو برگردوندم و از ماشین بیرون اومدم، بدون توجه به عصبانیت من تک بوقی زدو پاش رو روی پدال گاز فشار دادو به سرعت دورشد...

با استرس به سمت امیرسام حرکت کردم، بهش نزدیک شدم و سلام دادم..... پای راستش رو عصبی تگون میدادو لب پایینش رو با دندون به بازی گرفته بود

بدون اینکه جواب سلامم رو بده پرسید:

_ کجا بودی!!!!؟؟؟

_ جواب سلام واجبه ها.

_ گفتم کجا بودی ماهور؟؟

_ بعد برات توضیح میدم امیر، (به اطراف نگاه کردم و گفتم) زشته اینجا جلو مردم، ایستادم دارم باهات حرف میزنم، بزار به وقتش برا...

_ ماهور بهت گفتم تا الان کدوم گوری بودی؟! وقتی با این لندهور رفتی، گفتم ماهور بهم دروغ نمیگه حتما یکی از اشناهاشه و کار واجبی داره، الان یک

ساعتی که من یک لنگه پا منتظرم که برگردی خونه و بهم توضیح بدی (صداش رو بلند تر کرد) کجا بودی ماااااهور؟؟؟

حرص تمام وجودم رو دربر گرفته بود، اختیارِ زبونم رو نداشتم، یه لحظه شدم همون ماهورِ زبون درازی که امیرسام رو با حرفهایش میکوبید:

یه توجه که کجا بودم، بابامی؟؟ داداشمی؟؟ کس و کارمی که بهت بگم کجا بودم، باکی بودم؟؟!

با ناباوری نگاهم میکرد، پشیمون شدم از حرفهایی که زدم، این مردی که جلو روم ایستاده، همه ی کس و کارِ منه، اما آبی که ریخته شد رو همیشه جمع

کرد، بالاخره بعد از یه سکوت نسبتاً طولانی گفت:

ماهور با... با منی؟؟؟ تو با من اینجوری صحبت میکنی؟؟!! (سرش رو پایین انداخت و گفت) اره درسته من نه برادرتم، نه پدرت، نه کس و کارت (دوباره

سرش رو بالاورد و با چشمهای غم زده اش بهم نگاه کرد) من فقط یه عاشقم، عاشقیم که حتی از نگاه معمولی هم جنس هام به تو واهمه دارم... تو شیرینی

زندگی منی چطور مگس های مزاحمو دورو برت ببینم و چیزی نگم...

اهسته برگشت و در ماشینش رو باز کرد و نشست، استارت زد، فرمون رو تو دستهای مردونش میفشرد، حرکت نکرد، مطمئن بودم دل رفتن نداره، بی مهابا در

ماشین رو باز کردم و کنارش نشستم...

برگشت و بهم نگاه کرد، ازش خجالت میکشیدم، باهر جون کندنه که بود گفتم:
_راه بیفت.

تعجب رو تو چشماش میدیدم:

_کجا؟!!!!

_بهت قول داده بودم که یه روز همه چیو بهت بگم، یادته؟! @Caffetakroman

با حرکت سر جوابم رو داد:

_برو جایی که بتونم با خیالت راحت سفره ی دلم رو برات باز کنم و از سیر تا پیاز ماجرا رو بهت بگم!؟؟

_ماهور من زیاده روی کردم، قبول دارم، بیش از حد روت حساس شدم، نمیخوام مجبور بشی برای خلاص شدن از شک های بی دلیل من....

_امیر الان وقتش و باید بهت بگم پس راه بیفت...

نگاهی عمیق به صورتم انداخت که تا اعماقِ جانم رسوخ کرد، نفسِ عمیقی کشید و حرکت کرد

به محیطِ زیبای دور و برم نگاه میکردم و لذت میبردم، نمیتونستم ازش دل بکنم، فوق العاده بود خیلی...

_خوشت میاد؟؟؟!

برگشتم سمتش نگاهم تو نگاهش گره خورد:

_والای امیر عالیہ... خیلی خوشگله... این کلبه رو کی ساخته؟؟؟

نفسِ عمیقی کشید و گفت:

_دو سال پیش با سیاوش و کامیار خیلی اتفاقی سراز اینجا درآوردیم، محیط رویایی و قشنگش نمیداشت که ازش دل بکنیم، این درخت های منظم و یک

دست این جاده ی خاکی، این رودخونه ی صاف و زلال، زیبایی اینجا چشمِ هرکسی رو خیره میکرد، همونطوری که تو به محض دیدنش از خود بیخود

شدی...

تصمیم گرفتیم اینجا رو اونجوری که دلمون میخواد درست کنیم بدون اینکه آسیبی بهش برسه، سرِ یہ شیطنتِ بچگانه سراز اینجا درآورده بودیمو

میدونستیم که توی این جاده رفت و آمدی نمیشه، چون بیرون شهرِ پیشنهادِ این کلبه از من بود، کلبه ی چوبی رو با علاقه ساختیم، بهم قول داده بودیم

که جز ما سه نفر کسی از اینکه اینجا همچین چیزی ساختیم مطلع نشه... (لبخندی زد) اما من عهد شکنی کردم تو رو با خودم به اینجا اوردم،

بگذریم... اوردمت اینجا که راحت حرف تو بزنی بدون اینکه نگران این باشی که کسی ببینت، میخوام با آرامش کامل حرف بزنی، هر وقت احساس کردی آماده ای شروع کن، من تا ابد وقت دارم که به حرفهات گوش کنم...

به سمت رودخونه رفتم، نشستم دستام رو دور زانو هام حلقه کردم، آرامش اینجابه من هم منتقل شده بود، امیرسام هم کنارم نشست، هیچ حرفی

نمیزد، عزمم رو جزم کردم و شروع به حرف زدن کردم، گفتم و گفتم، از همه ی این چندسال گفتم، از پدری که بخاطر طمع به قدرتش، بچه های

کوچیک و زن جوونش رو رها کرده بود و ماصلا نمیدونستیم با کی و کجاست!! از مریضی مادرم که بعد از رفتن شوهرش، نابود شد،

از ماهان، از خودم از اتفاقی که سه سال پیش برام افتاد، وقتی به اینجا ی داستان زندگیم رسیدم، به امیرسام نگاه کردم، از عصبانیت صورتش سرخ شده بود

و رگ کنار شقیقه و گردنش بیرون زده بود، میدونستم که داره خودشو کنترل میکنه، از دستی که مشت شده بود و خیال باز شدن نداشت اینو فهمیده

بودم، از ساسان برایش گفتم از اینکه فکر میکردم قاتلِ برادرِ من اما الان فهمیدم که اونم مثل من قربانی شده، قربانیِ زیاده خواهی های پدرِ من، از امروز برایش

گفتم، از دلیلِ اومدنِ ساسان، به تمامِ حرفه‌ها با آرامشِ تمام گوش داد، حرفه‌ها که تموم شد نفسِ عمیقی کشیدم و گفتم:

_ خُب حالا که همه چیزو در موردِ منو خانوادم فهمیدی بازم میخوای که...

حرفم رو قطع کرد:

_ فکر کردی وقتی حقیقت رو بفهمم، بیخیالت میشم؟؟؟! با این چیزایی که تو برام تعریف کردی، آرزوش ت چندبرابر شده برام ماهور...

با بُهت بهش خیره بودم:

_ ماهور؟؟!

_ جاانم؟؟

_ واقعا میخوای از پدرت انتقام بگیری؟؟؟!

_اره..

_ من نمیتونم همینجور آروم بشینم و بینم تو کنار این پسره باشی و از انتقام حرف بزنی، بزار من کنارت باشم ماهور، من به این پسره اعتماد

ندارم، نمیتونم بزارم راحت باهش بری و بیای، اون هرکاری که دلش بخواد میکنه، خواست خدا بود که سه سال پیش بیخیال شدو بلایی سرت نیاورد... ماهور اجازه بده که...

_نه امیر تو خودتو قاطی این ماجرا نکن...

_میدونی چقدر خطرناک ماهور اگه بلایی سرت بیاد چی؟؟! اسم انتقام هم تن ادم رو میلرزونه...

_اتفاقی برای من نمیوفته امیر مطمئن باش، من کار خاصی نمیکنم، همه چیز با خودِ ساسانِ اون میخواد پدرم با دیدنِ من عذاب بکشه، منم میخوام کمکش کنم چون انتقامِ اون انتقامِ منم محسوب میشه، من فقط میخوام مسببِ تمامِ این گرفتاری ها جلوی چشمم تقاص پس بده برامم مهم نیست که اون شخص پدرمه یا یه غریبه...

_اینجوری که حرف میزنی ازت میترسم ماهور تو پُراز نفرتی...

_این نفرت ریشه ی چندین و چندساله داره فقط با تقاص پس دادنِ پدرم خشکیده میشه..

«راوی»

ماشین را در پارکینگِ فرودگاه پارک کردو پیاده شد، کم کم به مقصودش نزدیک میشد، به هدفی که تمامِ سالهای نوجوانی و جوانیش را برایش تباه کرده

بود...

وارد فرودگاه شد، با چشم به دنبالش می‌گشت، چهره اش را کاملاً بیاد داشت، پیدایش کرد به سمتش رفت و بهش نزدیک شد:

—خوش اومدید، آقای شریفی

مرد با شنیدن این جمله به سمت صدا برگشت:

—ممنون، شما باید آقای نیازی باشید درسته؟؟!!

—بله خودم هستم ،

دستش را بالا کشید تا با مرد روبه رویش دست بدهد، مرد هم صمیمانه دستش را فشرد:

—خوشحالم که از نزدیک میبینمت ،مرد جوان..

این مرد با این زبان مار راهم از لانه اش به راحتی بیرون می آورد، پدرش حق داشت که به این نامرد اعتماد کند،

—منم همینطور جناب، امیدوارم همکاری خوبی رو باهم داشته باشیم، نمیخوام از اعتمادی که بهم کردین و بعد این همه سال دوری از وطن، دوباره

برگشتین پشیمون بشید..

مرد خنده ی مردانه ای کرد و گفت:

_تو برای اینکار خیلی جوان هستی پسرجان، اما من از صلابت و جسارتت خوشم میاد
،بخاطر همین بهت اعتماد کردم و به جایی پا گذاشتم که سالها
پیش برای همیشه رهاس کرده بودم...

پوزخند بی صدایی زدو مرد را به طرفِ ماشینش راهنمایی کرد، چند لحظه بعد از سوار
شدن شان وبه حرکت درآوردنِ ماشین توسط ساسان،مرد سکوتِ
حاکم را شکست و گفت:

_برام عجیبه چرا شخصی مثلِ توکه شرکتِ داروییِ معتبری داره و سرشناسه و از مالِ دنیا
بی نیاز، همچین ریسکی میکنه و پا به راهی میزاره که هرآن
امکان نابودشدنش هست اونم توی این مملکتی که حتی برادر به برادر، رحم نمیکنه...
در دل به این مرد افرین گفت،همین اولِ کار میخواست از همه چیز سر در بیاورد:

_طمع اقای شریفی!!!

مرد با تعجب به سمتش برگشت.

_من حریصم به حقم راضی نیستم،حاضرم بخاطر پول، حتی پولی که حقم نیست ، از روی
برادرم هم بگذرم،دلیلِ اینکه پا توی این مسیرِ پرخطر گذاشتم

فقط حرص و طمع...

مرد با حیرت به جوانی که کنارش نشسته بود چشم دوخت، در دل به این جوان احسنت گفت، عجیب او را یادِ جوانی اش می انداخت، از اینکه شریکِ

جدیدش همچین روحیه ی حریصانه ای داشت خوشحال بود چون از قَبَلِ این پسر میتوانست به تمامِ خواسته هایی که تا به امروز آرزویش را داشت

برسد...

لبخندی زد و گفت:

_ازت خوشم اومد مرد جوان، توام مثلِ خودم ریسک پذیری، مطمئنم که شراکت و همکاری خوبی در انتظارمون...

_بله ریسک پذیرم، اما مثلِ شما محافظه کار نیستم...

چطور؟!؟!

_شما توی هیچ کدوم از قرارداد هاتون اسمِ واقعی تونو قید نمیکنین، هیچ جا نام و نشانی ازتون نیست، حتی اسمِ واقعی شمارو به جز افرادِ درجه یک و

نزدیک تون کسی نمیدونه عذر میخوام، اما من شک دارم به اینکه اسم و فامیلِ واقعی تون رو بهم گفته باشید.

مرد نگاهی محتاطانه به جوانِ باهوش و زیرکِ بغل دستش انداخت، این پسر بیشتر از آنچه که باید، میدانست... و این اصلا به نفعِ مردی باهوش چون او نبود..

ماشین از حرکت ایستاد، رو به مرد گفت:

خب جناب میتونین پیاده شید رسیدیم...

مرد نگاهی به اطراف انداخت جز تاریکی و سیاهی چیزی نمیدید، سکوتش را شکست:

اینجا دیگه کجاست؟! مگه قرار نیس بریم هتل...؟

پوزخندِ معنا داری زدو جوابش راداد:

به تاریکی و ظلماتش نگاه نکنید، جایی اوردمتون که ستاره هاش رو هیچ هتلی نداره...

مرد متوجه این کنایه ها میشد باهوش تر از این حرفها بود، اما تنها چیزی که نمیدانست دلیل این کنایه ها بود، تصمیمش را گرفت دستگیره ی در را کشید

و با مکثی اندک باز کرد، پیاده شد دورو برش را نگاهی انداخت نخیر بجز تاریکی و ظلمات چیز دیگری به چشم نمیخورد، عصبانی شد:

منو مسخره کردی پسر، اینجادیگه کجاست؟؟!! اصلا شوخی جالبی نیست سریع منو برسون هتل خسته ام و باید استراحت کنم...

بازهم پوزخند، پوزخند های معنادار این پسر حکم خنجری بُرنده را داشت، حالا دیگر شک نداشت که این پسر بانقشه اورا به اینجا کشاند باز در دل

هوش این پسر را تحسین کرد، چطور از این یک الف بچه رودست خورده بود، نفس عمیقی کشید، انگشت دستش را شانه وار در میان موهایش کشیدارام

ترشده بود، این داستان هرچه که بود، باید با سیاستِ مخصوص به خود حلش میکرد:

—میدونم اونقدر باهوش و زرنگ هستی که هیچکدوم از این کارها رو بدون برنامه ی قبلی انجام ندادی، پس هرچه سریع تر بروسرِ اصلِ مطلب...

به حرف آمد، بالاخره سکوتِ جانکاهش را شکست:

—درست حدس زدی، همه ی اینها نقشه ای بیش نبود، راضی کردنت برای اینکه دوباره به ایران برگردی، کار ساده ای نبود، پنج سالِ پیش که با هزار

مکافات رد تو زدم و پیدات کردم، نقشه های زیادی کشیدم تا بتونم تورو به اینجا بکشونم، و همینجا کارتو تموم کنم، اما به در بسته خوردم (تک خنده ای

کرد و گفت) گفته بودم که خیلی محافظه کاری به احدی اطمینان نمیکردی، حتی به زبردست هات هم اعتماد نداشتی، بارها و بارها خواستم باهات قرار

ملاقات بزارم و ببینمت بعدش نقشه هام رو عملی کنم اما از بس ناتو بودی، اشخاصِ دیگه ای رو بجای خودت میفرستادی، از هوشی که داشتی خوشم

میومد، اما از خودت متنفر بودم.

—چی میگى؟؟!! از چی حرف میزنى من اصلا تورو نمیشناسم پسر، تو برای چی باید انقدر برای ازبین بردنم حریص باشى؟؟؟

—به جواب تمام این سوالات میرسى مطمئن باش، اما حالا نه، یک نفر دیگه ام هست که باید در حضورِ اون تمام ماجرا رو بفهمى؟!!

_اون کیه؟!!!

_یکی که مطمئنم اگه تو نگاه اول ببینیش، محال که شناسیش!!

به هیچ وجه فکر نمیکرد که اتفاقی برایش بیوفتد، وگرنه مسلح می آمد، در بد مخمصه ای

گیر افتاده بود، چیزی که در چشمان این پسر میدید دروغ و لاف

نبود...

سیاوش اسلحه کلتش را از پشت کمرش بیرون کشید و روبه مرد گفت:

_خیلی دوست دارم همینجا یه تیر حرومت کنم و دنیا رو از وجودِ نحسیت پاک کنم، اما

بخاطرِ قولی که دادم مجبورم صبر کنم، باید تا فردا صبر کنم تا

اونی که قرار انتخاب کنه که تو چطور بمیری هم به جمعمون ملحق شه، این آخرین شبی

که صبح میکنی، پس ازش لذت ببر...

زبانش به سقفِ دهان چسبیده بود، توان سخن گفتن نداشت، این مردِ مغرور لال شده بود

در مقابلِ این جوانِ شرور، مطمئنا این پسر دلیل قانع کننده ای

برای این انتقام داشت که پنج سال وقت صرف کرده بود تا این مرد را به دام بیاندازد، این

یک بازی معمولی نبود، انتهایش را از همین الان حدس

میزد، مرررررگ... انهم در جایی که برای همیشه با آن وداع کرده بود...

با صدای زنگِ موبایل از خواب پریدم، به ساعت دیواری نگاه کردم، ساعت دوِ نصفِ شب بود

، خیال میکردم محدثه است که باز از روی بیکاری و بیخوابی

اختصاصی کافه تک رمان

،شیطنتش گل کرده و خواب رو بهم حروم کرده...

همینطور که دنبال گوشیم میگشتم به محدثه بدو بیراه میگفتم،گوشی رو برداشتم و به صفحه اش خیره شدم،با دیدنِ اسمش اونم این وقتِ شب تعجب

کردم،تماس رو برقرار کردم:

_بله؟؟!

_سلام ،خواب بودی؟؟!

_سلام،نه خیر کشیک میدادم که ببینم جنابعالی کی مصدع اوقات میشی!!! اینم سواله که میپرسی معلومه که خواب بودم،یه نگاه به ساعت بنداز ،خودت

خجالت میکشی..

_باشه بابا،چته دختر تیربارونم کردی ،زنگ زدم که بهت خبر بدم پدرت گت بسته پیش من!!

زهر خندی زدم دیگه چیزی برام مهم نبود:

_خب چیکار کنم؟؟حالا چقد میخوای که آزادش کنی؟؟!!

_بینم دختر جون مطمئن باشم که چیز میز نزدی، این چرت و پرتا چیه میگی؟؟!

_منکه خبر داشتم امشب قراره بیاد، دیگه واسه چی زنگ زدی دوباره یاد آوری کردی
اخه؟؟!

_زنگ زدم که بهت بگم فردا ساعت هشت شب میام دنبالت، جایی نرو خونه بمون، فردا
یکم درگیرم، گفتم الان زنگ بزنم شاید فردا وقت نشه، توام بلبل
زبونی نکن و بگیر بخواب، من همیشه انقدر صبور نیستم نیم وجبی...

گوشی رو از روی گوشم برداشتم و بهش زل زدم، باورم نمیشد یعنی فرداشب همه چیز
تموم میشه!؟

یاد حرفهای امیرسام افتادم که بهم گفت:

_مطمئنی وقتی انتقامتو گرفتی دلت آروم میگیره؟؟!! شاید عذابی که میکشی بیشتر بشه
تو که از آینده خبر نداری مهور شاید این انتقام لعنتی یه درد
روی دردت بزار، دردِ عذاب وجدان...

امیرسام که ندید درد و رنج منو خانوادم رو، ندید چه ذلتی کشیدیم، نه هیچوقت پشیمون
نمیشم از کاری که قرار انجام بدم...

ساعت نزدیک به هشت شب بود حاضر و آماده

منتظر ساسان روی تخت زیر بید مجنون توی حیاط نشسته بودم، بالباسی سراسر مشکی
مثل عذارها، بدون هیچ ارایشی، اما استرسِ بدی تمام وجودمو

درب‌ر گرفته بود، میدونستم توانایی رویارویی باهاش رو بعد این همه سال ندارم، اما باید محکم پای تصمیممی که گرفتم می‌موندم، با صدای زنگِ دربه

خودم اومدم، به سمتش رفتم و در رو باز کردم ساسان بود اونم مثل من سراسر مشکی پوشیده بود.

بجز سلام دیگه حرفی بینمون ردو بدل نشد تو مسیر جفتمون انقدر ذهنمون درگیر بود که نفهمیدیم چطور به مقصد رسیدیم .

...پیاده شو رسیدم...

چقدر صداسش خوش داشت!!!!

از ماشین پیاده شدیم، به بیابونِ روبه روم خیره شده بودم، اینجا دیگه کجا بود، یک آن ترسیدم، به جرعت میتونم بگم که برای اولین بار به شدت از ساسان

ترسیدم، حرفهای امیر سام مدام تو ذهنم تکرار میشد، «اگه بلایی سرت بیاره، اگه سربنیستت کنه، اگه..اگه...اگه»

تمام اگه های تلخ رو سرم آوار شد باز با صدای خوش دارش به خودم اومدم...

...راه بیفت دیگه دختر، تو این تاریکی به چی اینجوری زل زدی؟؟

ترس و وحشتی که به جونم افتاده بود رو پس زدم، به خودم جرعت دادم و پشت سرش راه افتادم انقدر رفتم تا به یه خرابه رسیدیم، عجیب بود که این

خرابه برق داشت، یه نورضعیفی رو میتونستم ببینم...

_ماهور اول من میرم تو صدات زدم میای داخل متوجه شدی؟؟!!!

_اهووم متوجه ام..

رفت تو و من منتظر برای اینکه صدات رو بشنوم تا با این تقدیر تلخ مواجه بشم...

«راوی»

صدای باز شدن در راشنید گوش تیز کرد، چشمانش بسته بود و چیزی نمیدید، دست و پاهایش خشک شده بودند، شوخی که نبود یک روز تمام به این

صندلی چوبی بسته شده بود.

_کی اونجاست؟؟؟

تنها چیزی که توانست به زبان بیاورد... صدایش راشنید این صدا را دیگر خوب میشناخت، گفته بود که برمیگردد..

_میشناسی، عزائیلت!!!

_پس بالاخره اومدی؟؟؟

_اره برات مهمونم اوردم....

چشم بندش را باز کرد نورضعیف اتاقتک چشمش را زد، چشمانش را چندبار باز و بسته کرد تا به روشنایی عادت کنند..

_بیاتو...

میدانست بی تردید مهمانش را دعوت کرده است...

در سایه روشنِ اتاقِ دختری را دید که صورتش در آن نورِ کمِ قابلِ تشخیص نبود...

در دل گفت: یک دختر؟؟؟! این دختر که بود که میخواست چگونگی مرگ مرا تعیین کند...

بالاخره به حرف آمد:

این دختر کیه؟؟؟! چهره اش رونمیبینم...

دختر آرام آرام به مرد نزدیک شد حالا دیگر خوب چهره اش را میدید، چشمان از حدقه بیرون زده اش و دهانی که از فرطِ تعجب باز مانده بود نشان میداد

که هیچوقت انتظار دیدنِ همچین صحنه ای را نداشت... با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد گفت:

ما... ماهور... دخترم!!!!

با صدای پرصلابتِ دخترک ریز نقش خشکش زد:

من دخترِ تو نیستم..

چرا تو دخترِ منی، تو ماهورِ منی، هرچیزی رو که انکار کنی، نمیتونی منکرِ شباهت با من بشی! میتونی؟؟!

اره میتونم، من حتی میتونم منکرِ رابطه ی خونیم با توعه پست فطرت بشم...

نفرت از چشمانِ این دختر زبانه میکشید، این را خوب میفهمید اما باور نداشت...

— ماهور جان، چرا انقدر کینه؟! چرا انقدر تلخ!؟

من پدرتم، تو هیچوقت نمیتونی منکر بشی تو از پوست و گوشت و خون منی..

— از اینکه تو پدرمی شرم میکنم، از اینکه از وجودِ توعه بی وجودم شرم میکنم...

بغضی که در صدای این دختر بود، دلِ سنگِ رآب میکرد اما دلِ این پدر را گمان نکنم، این پدرِ دودوزه باز و ریاکار...

— دلیلِ نفرتت از من چیه دختر چرا با این پسری که نمیدونم چرا از من کینه به دل داره همدست شدی تا پدرت رو زمین بزنی..

— خیلی مشتاقی که بدونی!؟!! باشه میگم از نفرتم میگم، پس خوب گوش کن، من ازت متنفرم چون برای رسیدن به قدرت کاری کردی که بچه هات طعمِ

تلخِ بی پدری رو بچشن، وقتی زنِ بیچاره ات بهت التماس میکرد که نری و تنهاتون نزاری، جلوی چشمِ بچه هاش کتکش زدی اونقدر زدیش، تا بچه ی

چهارماهش سقط شد، توعه پست فطرت حتی خبر نداشتی که زنِ بیچاره حامله س..

— س...سهیلا..حا...حامله بود؟؟!!؟

— اره عوضی ماما سهیلام حامله بود، تو بچشو کشتی، روحِ مادرمم کشتی، تو مادرم و راهی تیمارستان کردی، بچه هات رو اواره کردی اونقدر برامون

بدهی بالا آوردی که مجبور شدیم دربه در شیم از دستِ طلبِ کارات یه روزِ خوش نداشتیم...خونه، زندگی، ماشین هرچیزی که مونده بود رو فروختیم تا

بدهی های توعه رذل رو بدیم ، تو با پولهای مردم رفته بودی پی عشق و حالت ، زن و بچه
ت رو گذاشتی تا هست و نیستشون رو بفروشن و تاوان گندکاری

هات رو بدن ، توعه بی غیرت که معلوم نبود سرت به کدوم آخر گرم شده بود...

شنیدن این حرفها از دهان کسی که خونش درون رگ های او در جریان است کار راحتی
نبود... اینکه تنها دخترش به او ناسزا بگوید و نتواند در دهانش

بکوبد عذاب آور ترین بود برایش...

بزار از خودم دفاع کنم دخترم...

دفاع کنی؟! واقعا روت میشه که دهن کثیف تو باز کنی و از خودت و گندکاری هات دفاع
کنی؟؟؟؟؟ تو پسر رو کشتی!!! مادر بچه هات رو دق مرگ کردی

حالا انتظار داری بزارم از خودت دفاع کنی؟؟!

این دیگه خیلی زیاد دختر جون چی داری میگی؟؟؟! مگه من میتونم پسر خودمو
بکشم... صبر کن ببینم... ماهان... مرده!!!!! مادرت... اونم؟؟؟؟

شک این خبر بیش از حد توانش بود...

دخترک با چشمان اشکی اش به مرد جاافتاده ی روبه رویش خیره بود:

اره پسر مرد، ماهان من مرد اونم به واسطه ی پدر پست فطرتش..

اختصاصی کافه تک رمان

باچشمانِ متعجبش که حالا اشک در آن لانه کرده بود رو به دخترش گفت:

—چرا باور نمیکنی دخترم، من اصلاً ماهان رو ندیدم، چطور میتونم پسرِ خودمو بکشم؟؟ منکه سالهاست پام رو تو این مملکت نذاشتم..

—بزارید از اینجا به بعدِ ماجرا رو من تعریف کنم..

سرش را به سمتِ این پسرِ فتنه گر چرخاند و با اخمی وحشتناک به او زل زد:

—چندماه پیش پسرِی به عنوان کار به باندت پیشنهاد میشه از اونجایی که به دستِ راستت اطمینان داشتی، همه چیز رو به اون سپردی تا بسنجه که این

پسر میتونه تو باندت باشه یانه... تو هیچوقت اونو ندیدی اما وقتی گزارش کارهایی که با موفقیت انجام میداد به دستت میرسید بدون اینکه خودت رو بهش

نشون بدی وظایفِ سنگین تری بهش محول میکردی، انصافاً هم پسرِ زرنگی بود، تا اینکه لبِ مرز گیر میوفته و مامورا میکشش، اسم اون پسر ماهان بود

، ماهانِ تابش، پسرِ مهردادِ تابش، پسرِ تو...

خشم از نگاهش زبانه میکشید دیگر تحمل نداشت، به اندازه ی کافی متعجب شده بود، سکوت دیگر جایز نبود:

_خفه شو...دروغه من باعثِ مرگِ ماهان نشدم(روبه ماهور گفت)،تو حرفهای این روانی رو باور کردی؟؟!بخاطرهمین میخوای از پدرت انتقام بگیری؟؟!!

جوابِ دخترک فقط سکوت بودو چشمانی اشکبار...

_نمیخوای بدونی این دیوونه ای که دخترت رو برعلیه ات شورونده کیه؟؟؟؟!!!

دوباره سرش رابه سمتِ آن اشوبگر چرخاند:

_میدونی من پسرِ کیم؟؟!!!من پسرِ حمیدِ امینیم....یادت اومد جنابِ تابش؟؟!

با بُهت به او نگاه میکرد،نه این امکان نداشت،غیر ممکن بود،پسرِ حمید؟؟همان پسر بچه ی آرام و درس خوان،این فتنه هارا بپا کرده بود؟؟!بازهم سکوت و

سکوت چیزی نداشت که بگوید،خوب میدانست این تقاص

کدام عملِ ناجوانمردانه اش است!!

_حُبِ دخترت حرفهاشو زد ،کارش فعلا تمومه،حالا نوبتیم که باشه نوبتِ من...

_تمومش کن ساسان ادامه نده...

_نه خوبه خوشم اومد پس اسمم هنوز یادته اونقدراهم فراموشی نگرفتی....تازه شروع شده ،چرا باید تمومش کنم؟؟!

(ساسان روبه ماهور گفت)ماهور توام خوب گوش کن،بهت گفته بودم که اگه حرفها و دلایلم رو بشنوی بهم این حقو میدی که اینجوری بخوام انتقام

بگیرم... (دوباره رو به مرد گفت)... تو با پدرم شریک بودی، اونقدر داشتی که منت کسی روی سرت نباشه، اما حریص تر از این حرفها بودی، پدرم انقدر بهت اعتماد کرد که تو رو محرم اسرار خودش میدونست البته حقم داشت با این زبون چرم و نرمی که تو داری بایدم بهت اعتماد میکرد... توعه حروم زاده رو به خونش راه داد، از اعتمادش سواستفاده کردی میدونستی که پدرم عاشق زنشه میدونستی که تمام اموالش رو بنام زنش کرده، مادرم توی زیبایی همتا نداشت یه زن شرقی باصالت، پدرم پونزده سال از مادرم بزرگتر بود، مادرم یه زن سی ساله ی زیبا بود اما این تفاوت سنی باعث شده بود فکر کنه توی این زندگی حروم شده، اونقدری که پدرم عاشقش بود مادرم دوستش نداشت، توعه نامرد حروم زاده ام اینو فهمیده بودی از اعتماد پدرم سو استفاده کردی، انقدر رفتی و اومدی تا بالاخره مادرم رو عاشق خودت کردی (سرخ شده بود رگ غیرتش باد کرده بود) تو حتی به زن شوهر دار که دوتا بچه ی بزرگ داشت هم رحم نکردی...

در سکوت به پسری که روبه رویش ایستاده بودو جلز و ولز میکرد با شرمندگی نگاه کرد.

توعه کثافت زیر پای مادرم نشست، انقدر دم گوشش خوندی تا شوهرش و بچه ها شو ول کنه و باهات فرار کنه... (با گریه فریاد میزد) توعه لجن، باعث

شدی پدرم سخته کنه و یه طرفِ بدنش فلج شه و تا آخر عمر روزه ی سکوت بگیره
وباکسی صحبت نکنه، تو باعث شدی خواهرِ پونزده سالم بخاطرِ دوری از

مادرش و انگِ هرزگی که بهش چسبونده بودن و حرفهای مردم که میگفتن اینم دخترِ
همون مادرِ خودکشی کنه و منو تنها تر کنه... تو... تو باعث شدی منی

که همیشه سرم تو درس و کتاب بود و همیشه تو المپیاد مقام میاوردم و همه هوشم رو
تحسین میکردن، بخاطرِ داغِ بی غیرتی که با رفتنِ مادرم رو پیشونیم
خورد و مرگِ خواهرم و اِفلیج شدنِ پدرم، دو سالِ تمام بیوفتم گوشه ی دیوونه خونه (عربده
کشید) حالا فهمیدی این کینه از کجاست؟؟؟ اررره؟؟؟؟!!!

مرد چشمانش را بست، چند قطره اشک از چشمانش بر روی صورتش جاری شد، نا داشت
که زبان باز کند و بگوید از تمام کرده هایش پشیمان
است... گرچه به زبان آوردنش این پسر را جریح تر میکرد..

بعد از اینکه مادرم رو با خودت از ایران خارج کردی، با دوزو کلک تمامِ اموالش رو به نامِ
خودت کردی، بعدش وارد باندِ مواد مخدر و روان گردان شدی

اختصاصی کافه تک رمان

اسم و رسمی واسه خودت بهم زدی، بعد از اون هم مادرمو عینِ یه اشغال از زندگیت انداختی دور (زهر خندی ز دو دورِ خود چرخِ زد و ادامه داد) انگار

عادت داشتی زنهایی که عاشقت بودن رو نیست و نابود کنی، مادرم تو غربت دق کردو مرد، حتی جنازه اش هم به ایران نرسید... (آهی کشید و گفت) الان

وقتشه که قصاص بشی به دستِ کسی که خانواده اش رو نابود کردی و روحش رو کشتی.

مرد سرش را بالا گرفت و به دخترش خیره شد، فقط توانست بگوید:

_متاسفم دخترم... متاسفم

بعد از اینکه صداشو شنیدم گریه هام تبدیل به هق هق شده بود دیگه جونی تو تنم نمونده بود یعنی تمام این بلاهارو پدر من سر این خانواده آورده بود؟؟

به زور با همون هق هق به حرف اومدم:

_تو اگه بخاطرِ بلاهایی که سرِ خانواده ی خودت آوردی بخشیده بشی، بخاطرِ عذابی که به این پسرو خونوادش دادی هرگز بخشیده نمیشی، اگه خدا

بخواد امثالِ تورو ببخشه، باید به خدا بپوشش شک کرد...

بلند شدم از اون خراب شده بیرون بزنم که با صدای ساسان ایستادم:

_صبر کن ماهور...

اومد روبه روم ایستاد، از روش خجالت میکشیدم، بجای پدرم من شرمنده بودم، نمیتونستم تو چشمهای به رنگِ شبش نگاه کنم...

_سرت رو بلند کن دختر، اونی که باید شرمنده باشه تو نیستی پس خجالت نکش.. الان فقط منتظر اشاره ی توام ماهور، فقط بگو چطور بکشمش...

سرم رو بالا گرفتم، با عزمی راسخ گفتم:

_هرجوری که حقشه و دلت آروم میگیره

بعد به سرعت از اون دخمه بیرون زدم هنوز چند لحظه از بیرون اومدتم نگذشته بود که صدای شلیک اونم سه تا پشتِ هم رو شنیدم... جیگرم

سوخت، قلبم آتیش گرفت، اما حقش بود باید به جزای عملش میرسید... این مرد با زیاد خواهی هاش دوتا خونواده رو از هم پاشید، پس جای دلسوزی

نمیموند...

بیرون خرابه نشسته بودمو آرام اشک میریختم، متوجه صدای پای شخصی شدم، ساسان بود که آرام و مردانه قدم برمیداشت و به سمتم می اومد، بلند شدم

روبه روش ایستادم، اما همچنان باسرِ پایین افتاده...

_ماهور... تو که باز سرت پایینِ دلم نمیخواد تورو اینجوری ببینم دختر، توهمیشه و در همه حال باید قوی و محکم باشی...

با حق هق و بریده بریده جوابش رو دادم:

م...من...نمی...دونستم...که...پدرم...با خانوادت...هم...همچنین...کاری کرده...والا...هیچوقت...قضاوتت...نمیکردم..

با لبخندی که مطمئن بودم واقعی ترین لبخندِ عمرش بوده، گفت:

میدونم، لازم نیست با این حالت بخوای برام توضیح بدی، من تو رو از خودتم بهتر میشناسم دختر، حالا دیگه بریم، دیر وقته...

به سمت خرابه برگشتم و نگاهم رو بهش دوختم.

فکرم رو خوند، با لحن آرامش بخشی گفت:

نگران نباش، زنگ زدم بیان ببرن یه جا دفنش کنن، من با جسمش کار داشتم، نمیخوام روحش عذاب بکشه...

چقدر ازش ممنون بودم که، نداشت حرفِ دلم رو به زبون بیارم

تو ماشین نشسته بودیم و از اون بیابون وحشتناک دور میشدیم، هرکدوم به سرنوشتِ خودمون فکر میکردیم از سکوتمون مشخص بود...بالاخره ساسان این

سکوت رو شکست :

چند روزِ دیگه برای همیشه از اینجا میرم.

کجا میری؟؟!

_میرم امریکا، تمام خانواده ی پدریم اونجا هستن، من دیگه تو این کشور کاری ندارم، درواقع کس و کاری ندارم که بخوام به این امید بازم اینجامونم...

درکش میکردم، حق داشت، این کشور یاد آور تمام لحظات سخت زندگیش بود، مثل من، اهی کشیدم و گفتم:

_بابت اینکه بهم کمک کردی تا به حقم برسم ازت ممنونم، اگه تو نبودی محال بود من بتونم باز ببینمش و تمام عقده هام رو خالی کنم، به شدت

احساس سبکی میکنم، واین و فقط و فقط مدیون توام...

لبخندش عمق گرفت و گفت:

_میدونم تو هنوزم بابت مرگ ماهان از من دلخوری، تنها خواسته ای که ازت دارم، اینکه منو ببخشی...

_این یه حقیقته که شاید اگه تو نبودی و ماهان رو نمی فرستادی پیش پدرم، هم اون، هم مادرم الان زنده بودن، اما خب من میبخشمت، چون توام تمام

خانوادت رو ازدست دادی اونم بخاطر پدر من، پس حساب بی حساب...

مکثی کردم و دوباره گفتم:

_میشه ازت یه سوالی بپرسم!!؟

_هر سوالی داری بپرس..

_اونجوری که تو تعریف کردی پدرم به هیچکس خودش رو نشون نمیدادو به کسی اعتماد نمیکرد تو چطور تونستی اونو به اینجا بکشونی؟؟؟

_هرآدمی یه نقطه ضعفی داره، پدرت به دستِ راستش خیلی اعتماد داشت، واین اعتماد تنها نقطه ضعفش بود...

گنگ نگاهش کردم...ادامه داد:

_یادت میاد اون روز باتوپِ پر اومدی شرکت (لبخندی زد) و یه سیلیِ جانانه مهمونم کردی؟؟!

منم لبخندِ بی جانی زدم و با سر حرفش رو تایید کردم...

_یه دختر رو اونجا دیدی،...اون دختر دستِ راستِ پدرت بود..

بابهت بهش خیره شدم، غیر ممکن بود یه دختر!!!!، چطور تونست دستِ راستِ یه خلاف کار بشه...

تعجبم رو که دید خندید و گفت:

_درست شنیدی، تعجب نکن، اون دختر یه خلافکارِ بالفطره بود، البته نتنها خودش بلکه کلِ خانوادش توی این کار بودن اونم از بیچگی با این جمع بزرگ

شده بود بااینکه سنی نداشت اما واقعاً هوشِ بالایی داشت، از اونجایی که پدرت همیشه دنبالِ بهترین ها بود، اون دختر میشه دستِ راستش...

_خُب اون دختر توی دفترِ تو چیکار میکرد:

خنده ی مردانه ای کرد و گفت:

_گفتم که هر آدمی یه نقطه ضعفی داره، نقطه ضعفِ اون دخترِ باهوش قلبش بود، من دختر رو عاشقِ خودم کردم و تمامِ اطلاعاتی که مربوط به پدرت بود

رو از زیرِ زبونش بیرون کشیدم، به کمکِ اون تونستم پدرت رو وادار کنم که به ایران برگرده، به بهانه ی یه معامله ی بزرگ...

این پسرخیلی باهوش بود، باهوش تر از اون چیزی که فکرش رو میکردم...

تکلیفِ اون دختر چیشد؟!

خودکشی کرد...

چی؟؟؟؟

وقتی فهمید که تمامِ عشق و علاقه ام بهش دروغ بود، خودش رو کشت، هیچوقت عشقِ اول رو دستِ کم نگیر خانم کوچولو...

عذاب وجدان نداری که یه دختر بخاطرِ تو خودش رو کشته؟؟!

نگاهِ عجیب و پراز حرفش رو چند لحظه روی من ثابت نگه داشت:

_نه!! اگه اون دختر یکی بود مثلِ تو صاف و ساده، چرا عذاب وجدان می‌گرفتم، اما اون دختر خیلی هارو به کامِ مرگ فرستاد، حقش بدتر از این اینها بود...

وقتی دید سکوت کردم و چیزی نمیگم، گفت:

_ماهور من فردا پرواز دارم و برای همیشه اینجا رو ترک میکنم، تمامِ اموالم رو به پول نقد تبدیل کردم، دیگه اینجا کاری ندارم، اما قبل از رفتنم

میخوام....میخوام یه حقیقتی رو بهت بگم...

در سکوت نگاهش کردم اضطرابش رو میدیدم.

_سه سال پیش که برای اولین بار از نزدیک دیدمت، یه حسی تو وجودم به قلیان افتاد...یه دختر بچه ی جذاب که آروم چشماشو بسته بودو نمیدونست

قراره چه اتفاقی براش بیفته...من...من واقعا میخواستم پاکیت رو ازت بگیرم اما با دیدنِ چهره ی معصومِ غرق خوابت نتونستم...هرکاری کردم نشدکه

نشد...

تصمیم گرفتم صحنه سازی کنم تا بررسی و خیال کنی که واقعا همچین چیزی اتفاق افتاده...وقتی دیدمت دلم لرزید، اما به روی خودم نیاوردم و فقط به

این انتقامِ لعنتی فکر میکردم تا اینکه دوباره توی خونتون باهات روبه رو شدم بازاین قلبِ
لعنتی به تپش افتاد، و پاهام روسست کرد که بخاطرِ تو از همه
چی بگذرم اما حسِ انتقامم خیلی قوی تر از این حرفها بود... خلاصه اش میکنم ماهور دلم
برات لرزید و منو گرفتار کرد... وقتی متوجه شدم یه کسِ دیگه
ای تو زندگیت هست، تصمیم داشتم از سرراهم برش دارم و راحت بدستت بیارم تا اینکه...

برگه ای رو از داشبورد بیرون کشیدو به طرفم گرفت، حرفه‌اش برام سنگین بود خیلی
سنگین، ازش گرفتم، برگه ی آزمایش بود اما چیزی ازش
نفهمیدم... به حرفه‌اش ادامه داد:

تا اینکه هفته ی پیش جواب آزمایشم رو گرفتم، من زیاد وقت ندارم ماهور، فوقش
چندماه، میخوام تواین چند ماه مثل بقیه آدمها عادی زندگی کنم، بدور از

هیچ نفرت و انتقامی...

با چشمهای اشکی بهش خیره بودم بالاخره سکوتِ طولانیم روشکستم:

یعنی چی که تا چندماه وقت داری، مگه مریضیت چیه؟؟!

نفس عمیقی کشید، به روبه روش خیره شد و گفت :

سرطانِ ریه...

دلم برآش سوخت این پسر یک عمر به فکر انتقام بود نتونست زندگی کنه حالا که به هدفش رسید بازم حقش زندگی کردن نیست..

_راحت میتونستم تو رو مجبور کنم و با خودم ببرم اما از وقتی فهمیدم که فرصتم کمه... گذاشتم به عشقت برسی حداقل توی این دوتا خانواده تو خوب

زندگی کن تو تنها کسی هستی که از این ماجرا مونده، پس خوب زندگی کن بدون هیچ نفرتی..._

حریص بودن یه ادم دوتا خانواده رو از هم پاشید و نابود کرد..._

دوروزاز اون ماجرا گذشت، ساسان دیروز برای همیشه از ایران رفت، دلم گرفت بخاطر تمام عذاب هایی که این پسر متحمل شد اونم تنهایی، بدون هیچ

پشتوانه ای..._

شیشه ی گلاب رو روی قبر عزیزانم می ریختم و باهاشون درد و دل میکردم از تمام اتفاقات این چند وقت براشون گفتم، برای مادرم از مرگ شوهر بی

وفاش و برای برادرم از انتقامی که قلبم رو آروم کرده بود..._

بلند شدم و ایستادم حالا دیگه باید زندگیم رو از نو شروع کنم، حالا که همه چی تموم شد تنها هدف زندگیم امیرسامه، کسی که قلبم رو صاحب شده..._

به خونه برگشتم، داخل شدم، چند قدم کوتاه برداشتم که صدای زنگِ گوشیِ موبایلم به گوشم خورد، شماره ناشناس بود تردید داشتم که جواب بدم

یانه... جواب دادم:

_بله

_سلام ماهر خانم..

صداش خیلی برام آشنا بود اما هرچقدر تلاش کردم نتونستم بشناسمش

_سلام، شما؟؟!

_من سیاوشم

قلبم لحظه ای از تپش افتاد حس خوبی نسبت به این تماس اونم از جانب سیاوش نداشتم، میدونستم هرچی که هس موضوع در مورد امیرسام...

_بفرمایید اقا سیاوش اتفاقی افتاده؟؟!

_راستش ماهر خانم من باید شمارو ببینم..

_برای چی؟!

_باهاتون حرف دارم.

_درمورد؟؟!!

_باید رودر رو بهتون بگم، از پشتِ تلفن نمیشه..

اختصاصی کافه تک رمان

_من علاقه ای به دیدنِ شما ندارم اقا، لطفا دیگه با من تماس نگیرید...

میخواستم قطع کنم که دوباره صداش رو شنیدم:

_ماهور خانم حرفهایی که میخوام بزنم در موردِ امیرسام (نفسی عمیق کشید) در موردِ آینده ی شماست!!

حدس زده بودم که موضوع از چه قرارِ، میدونستم که این تماس اون هم از طرفِ سیاوش فقط به امیرسام مربوطِ..

_باشه، کی و کجا؟

_فرداظهر، بعداز دانشگاه، همون پارکِ...

_بله متوجه شدم، خداحافظ..

تماس رو قطع کردم، دلم بدجور شور میزد، هرچیزی که مربوط به امیرسام بود قلبم رو به تپش مینداخت...

واردِ دانشگاه شدم، سیاوش داخلِ محوطه نزدیک به درِ ورودی با یه پسری مشغولِ صحبت بود، چشمش به من خورد و لبخندِ مزخرفی تحویلم داد، سرم رو

به معنای سلام تکان دادم و بدون توجه به سیاوش به راهم ادامه دادم، اما پررو تراز این حرفها بود، به سمتم اومد؛ روبه روم ایستاد:

_سلام ماهور خانوم، خوب هستین؟!

با لحن خشک و جدی جوابش رو دادم:

_ممنون خوبم...

_یابِتِ دیشب عذر میخوام که مزاحم شدم اگه کارم واجب و فوری نبود تماس نمی گرفتم..

_ایرادی نداره حالا میشه لطف کنید و از سرِ راهم برید کنار؟؟؟ اگه امیرسام مارو ببینه واسه شما اصلا خوب نیست..

متوجه کنایم شد، به جای لبخندِ مزخرفش اخم روی صورتش جا خشک کرد.

_شما نگران نباشید خانم من و امیرسام از پسِ هم برمیایم، زبونِ هم رو خوب بلدیم... اما محضِ اطلاعاتون امیر امروز دانشگاه نمیاد...

نمیاد؟؟؟ پس چرا به من خبر نداد،؟ تعجبم رو پنهان کردم...

_به هر حال قرار مون بعد از دانشگاه بود پس تا بعد...

هرچقدر با امیر سام تماس میگرفتم خاموش بودم، دلم هزار راه میرفت... سعی کردم مسلط باشم تا الان که سیاوش رو میبینم پی به بی خبری من از امیر

نبره...

از دانشگاه خارج شدم و به سمتِ پارک حرکت کردم، هیچ حسِ خوشایندی نسبت به این قرار نداشتم...

پارک تقریباً خلوت بود، راحت سیاهش رو پیدا کردم یه مسیر کوتاهی رو میرفت و برمیگشت و ساعتش رو نگاه میکرد... وقتی متوجه من شد به سمتم اومد :
_سلام، به موقع اومدید.

_سلام، اقا سیاهش من فقط اومدم که حرفاتون رو بشنوم، خودتونم خوب میدونید که اگه اسم امیر سام رو نمی آوردید، محال بود قبول کنم، پس خواهشا برید سراصل مطلب...

من منی کردو شروع کرد:

_ شما از گذشته ی امیرسام خبر دارید؟!@Caffetakroman

پوزخند مسخره ای زدم و گفتم:

_ اها پس بخاطر همین منو تا اینجا کشوندی!!!

خیلی کارت بچگانه بود... بله من تمام گذشته ی امیر سام رو میدونم... احتیاجی نیست که بخوای با نبش قبر کردن گذشته ی کسی که دوستش دارم منو نسبت بهش بی اعتماد کنی..

به وضوح عصبانیتش رو میدیدم:

_ ماهور خانم اول اجازه بده و بشنو بعد منو قضاوت کن، اگه شمارو تا اینجا کشوندم فقط در مورد گذشته ی امیر نیست، میخوام امروز با چیزی روبه روت

کنم که بهت ثابت کنه امیر هرگز نمیتونه عشقِ دوساله ای که حاضر بود، بخاطرش جون بده رو فراموش کنه.

تپش قلبم کند شد، نمیدونستم باید حرفش رو باور کنم یانه ؟ این امکان نداشت ،امیر دروغگو نیست اون پریمه رو فراموش کرده ،خودش گفت عشق رو با

من تجربه کرده، نه محاله...

_اقای محترم خیال کردی نمیدونم که از روی حسادت میخوای بین منو امیرو بهم بزنی، چرا؟ چون جوابم به تو منفی و به دوستت مثبت بود؟؟ واقعا که بچه ای برات متأسفم...

خواستم راه اومده رو برگردم که صداش مثل ناقوسِ مرگ تو سرم پیچید:

_من برای حرفهایی که میزنم سند دارم خانم..

_سند؟؟ از چه سندی حرف میزنی؟؟!

_اول بهم بگو بینم اصلا خبر داری که امیر الان کجاست؟؟!

نه نمیدونستم ،موندم جوابش رو چی بدم که ا دامه داد:

_حاضر همین الان ببرمت تا باچشمهای خودت پی به تموم حرفهام ببری...

دودل بودم نمیدونستم باید حرفش رو باور کنم یانه!! بعد از چند لحظه سکوت به حرف اومدم:

_باشه میام اما وای به حالت اگه قانع نشم، کاری میکنم که از کرده ات پشیمون شی، فهمیدی؟؟!

با لبخندِ کجی گوشه ی لبش گفت:

_قبولِ دنبالم بیا...

استرسِ بدی تمامِ جسمم رو دربر گرفته بودمیترسیدم با چیزی که انتظار شو ندارم روبه رو بشم، در طولِ مسیر نه من حرفی زدم نه سیاوش، این سکوت

کلافه ام کرده بود، بالاخره ایستاد و ماشین رو خاموش کرد و گفت: _همینجاست. میتونید پیاده شید.

به اطرفم نگاه کردم، یه رستوران؟! یعنی الان امیر تو این رستوران؟! دودلی رو کنار گذاشتم و از ماشینش پیاده شدم:

_ماهور خانم ما میریم داخلِ رستوران، امیرم توی همین رستوران، خواهش میکنم خودتون رو بهش نشون ندید تا همه چیزو با چشمهای خودتون ببینید

و پی به حرفم ببرید..

باخم سری تگون دادم و بی حرف دنبالش رفتم، به محیطِ رستوران با دقت نگاه میکردم یه جای شیک و مدرن، شاید اگه یه وقتِ دیگه به اینجا میومدم

، به شدت خوشحال میشدم اما الان!!

به محض وارد شدنمون، سیاوش به میزی اشاره کرد و گفت:

_اونجاست، خواهشا خون سردیتونو حفظ کنید و خودتونو بهش نشون ندید، اگه ببینتون همه چی خراب میشه...

به سمتی که اشاره کرد نگاه کردم امیر تنها پشت میز نشسته بود، کلافگیش رو به خوبی احساس میکردم، هی به ساعتش نگاه میکرد و اخم هاش رو

بیشتر در هم میکشید، معلوم بود منتظر کسیه، چند دقیقه ای به همین منوال گذشت تا اینکه، دختری خوش پوش و جذاب، با موهای رنگ شده و ارایشی

متوسط، با کفشهای پاشنه دار که صدای تق تقش با این حال و اوضاعی که من داشتم رو اعصابم بود وارد شد، چیزی رو که میدیدم باور نداشتم، به سمت

میزی که امیرسام روش نشسته بود نزدیک شد، امیر به احترام بلند شد اما همچنان اخم هاش تو هم بود و به ساعتش اشاره کرد، دختر هم با لبخند

ولوندی خاصی نشست، دستهام از شدت سرما منجمد شده بودن، اما از درون گُر گرفتم، سوختم، نکنه این دختر همون...؟!!!اره چرا که نه امیر گفته بود که

این دختر از زیبایی چیزی کم نداشته الحق هم همیشه ایرادی بهش گرفت، انالیزش کردم چشمهای کشیده ی آبی، لبهای برجسته و خوش فرم، بینی

متناسب و زیبا، پوستی سفید، از نظرِ قد و هیکل هم میشه گفت پسر پسند و خوش اندام
،خودم رو باهاش مقایسه کردم، زشت نبودم همیشه ام از خودم

راضی بودم اما حالا..با دیدنِ این دختر...به امیر حق دادم که اون رو به من ترجیح بده...

طاقتم طاق شد،دیگه جونِ نشستن تو اون محیطِ خفه رو نداشتم، دیدنِ امیر کنارِ اون
دختر تمامِ توانم رو گرفت، به سختی صندلی که روش نشسته بودم

رو عقب کشیدم و بلند شدم، سیاوش هل شد و گفت:

کجا؟!

به تو ربطی نداره!!!!

آروم قدم برمیداشتم، این مسیرِ کوتاه عجیب طولانی به نظر میرسید، امیرسام سرش پایین
بود و متوجهِ من نشد، بهشون نزدیک شدم با صدای خفه ای

گفتم:

سلام جنابِ بزرگمهر

طوری سرش رو به سمتِ بالا کشید که صدای جابه جا شدنِ استخون های گردنش رو
شنیدم...با چشمهای اشکی بهش خیره بودم بلند شدو ایستاد:

ماهور تو اینجا چیکار میکنی!?!

عزیزم معرفی نمیکنی!?!

عزیزم؟؟!! با شنیدنِ صدایش تیرِ خلاص رو زد، واقعا نمیشد عیبی روی این دختر گذاشت
بی نقص بود خیلی...

به سمتش برگشتم و گفتم :

_من همکلاسیِ آقای بزرگمهر هستم اومدم عرضِ ادبی کنم و برم ببخشید که مزاحمتون
شدم ، خداحافظ..

_ماهور صبر کن ، دختر بمون کارت دارم...

بدون توجه به امیرسام پا تند کردم و از رستوران خارج شدم ، سیاوش رو ندیدم ، رفته بود
، پوزخندِ تلخی زدم ، زهرِ خودش رو ریخت و رفت ، الحق که موفق

@Caffetakroman

هم بود، برای اولین تا کسی که دیدم دست تکان دادم و سوار شدم، امیرسام رو میدیدم که به
دنبالم اومده بود ، اما نتونست تا کسی رو متوقف کنه...

«راوی»

امروز قرار داد مهمی رو منعقد میکرد ، نمیتواست به دانشگاه برود ، به هیچ وجه حاضر نبود
این پروژه را از دست بدهد سودِ بالایش این اجازه را نمیداد، تا ظهر

کارهایش طول کشید، همیشه مواقعی که جلسه داشت گوشی اش را خاموش میکرد، از دیشب تا همین امروز ظهر خبری از مهور نداشت، دلش پرمیکشید

برای این دخترک ریز نقشش، جانش بودو مهور، به محض روشن کردن گوشی موبایلش پیامی را دریافت کرد، شماره را که دید، کم مانده بود چشمانش از

حذقه بیرون بیاید، این شماره را محال بود فراموش کند، شوخی که نبود دوسال با صاحبش وقت ها گذرانده بود... بدون فوت وقت پیام را باز کرد و خواند:

_سلام، میدونم از اینکه پیام رو میبینی متعجبی، اما کارِ واجبی داشتم مجبور شدم... امیر من باید ببینمت، کارِ مهمی باهات دارم، درخواستم رو رد نکن

، امروز برای نهار همون رستوران همیشگی منتظرتم...

خون خورش را میخورد، چرا الان که همه چیز را فراموش کرده بودو مهورش را داشت سرو کله ی پریمه پیداشد، مگر این دختر همان کسی نیست که با

بی رحمی تمام پشت پا به تمام خاطرات و احساسش زده بود؟؟؟! اما این را خوب میدانست پریمه بی دلیل کاری را انجام نمیدهد، او غرورش را قربانی

نمیکند، پس حتما کارِ واجبی دارد، کنجکاوای امانش را بریده بود، بالاخره بعد از ساعتی کلنجر رفتن با خود تصمیمش را گرفت میرفت و حرفهایش را

میشنید...اما حتما در مورد این موضوع با ماهور صحبت خواهد کرد...اعتماد این دختر بیش از هر چیزی برایش ارزشمند بود...

سوئیچ ماشینش را به نگهبان رستوران سپرد تا جایی مناسب پارکش کند، وارد شد چشمانش روی همان میزِ همیشگی ثابت ماند به سمتش رفت و

صندلی را عقب کشید و نشست...نیم ساعتی میشد که منتظر مانده بود، پریمه میدانست که امیر از انتظار بیزارست...

در رستوران باز شد امیر سرش را به انطرف چرخاند یک لحظه انگار ماهور را دیده بود، اما بعد به خود گفت که او الان دانشگاه است، با فکر به ماهور

لبخندی مهمان لبانش شد، حتی خیال این دختر زیبان دراز را هم دوست داشت...

دوباره صدای در راشنید، خودش بود، با همان عشوه ی همیشگی راه میرفت، هرچقدر که به میز نزدیکتر میشد اخم های امیرسام هم بیشتر درهم تنیده

میشد...

از جایش برخاست و به ساعتش اشاره کرد:

— متنفرم کسی منو علاف کنه، بااینکه خوب این ماجرا رو میدونی اما باز دیر کردی!!

بالوندی دخترانه اش گفت:

— ببخشید عزیزم، ترافیک بود...

_منو اینطور صدا نزن..

دختر چشمان متعجبش را به امیر دوخت:

_یعنی چی امیر، چرا بامن اینطوری صحبت میکنی، منم، پریمه، همونی که...

با خشم غرید:

_همونی که وقتی بهش نیاز داشتم، منو دور انداخت درست مثلِ یه اشغال، همونی که

دوستت دارم های منو نشنید، همونی که منو جلوی تمام نزدیکانم

خرد کرد، اره یادم نرفته که تو کی هستی، پس زود حرفت رو بزن وقتم رو تلف نکن...

دختر از دیدن این همه نفرت در صدا و چشمان مردی که روزی عاشقانه هایش را نثارش

میکرد، به خود لرزید، پس حقیقت داشت امیر اورا فراموش کرده

بود....

امیر سرش را پایین انداخت و نفس عمیقی کشید...

_سلام جناب بزرگمهر

با شنیدن صدای دلنشین اما پراز بغضش با سرعت نور سرش را بالا کشید و از جایش

برخاست...دیگر چیزی نمیفهمید چیزی نمیشنید، ماهورش اورا در بد

موقعیتی دیده بود، او اینجا چه میکرد؟؟ پس درست دیده بود خیال و رویا نبود ماهر را همین چند دقیقه ی پیش دیده بود...

هرچقدر صدایش میزد، بی فایده بود، این دخترِ تخس محال است صبر کند تا امیر از خود دفاع کند و همه چیز را توضیح دهد...

نفس نفس میزد و ماهورش سوار بر تاکسی زرد رنگ دور و دورتر میشد، باید به سراغش میرفت باید همه چیز را توضیح میداد...

دستی روی شانه اش نشست، دست را پس زد و برگشت، طغیان کرده بود دیگر چیزی برایش مهم نبود، فریاد زد:

— کارِ واجبت همین بود؟؟ همه اش نقشه بود اره؟؟!! میخواستی اون مارو کنارِ هم ببینه آخرین ضربه ات رو بهم بزنی!! کور خوندی عوضی بمیرم از دستش نمیدم..

دختر وحشت زده به امیر نگاه میکرد این همان امیرسامی است که نازک تراز گل به او نمیگفت؟؟ همانی که با زمین و زمان میجنگید اما وقتی به پریمه

اش میرسید، ملایم و آرام بود؟؟!

— امیر جان... باور کن... اونجوری که...

انگشتِ اشاره اش را بالا کشید و تکان داد و غرید:

_خفه شو، فقط خفه شو، وای به حالت پریمه وای بحالت اگه این قضیه حل نشه، خودم با همین دستهام خفه ات میکنم...

بدون توجه به چشمان پرازاشک پریمه به سمت نگهبان رفت سوئیچ را گرفت و سوار ماشینش شد، استارت زد، با فشاری که به پدال گاز آورده بود ماشین از جایش کنده شد و صدای گوش خراشی ایجاد کرد...

باید تا دیر نشده این سوء تفاهم را از بین میبرد، طاقت نداشت ماهورش را دلگیر ببیند...

گوشیم رو از دسترس خارج کردم، نمیخواستم دیگه حتی صداش رو بشنوم، منو بازی داد به همین راحتی، سیاوش راست میگفت اون نمیتونه اون دختر

رو فراموش کنه، همون طور که من نمیتونم امپرو به همین راحتی ها از دلم بیرون کنم، قطره اشک مزاحمی رو که روی گونه ام غلطید رو پاک کردم و

وارد خونه شدم، این خونه دوباره برای من ماتم کده شده بود.

فقط اشک میریختم و به ساده لوحی خودم لعنت میفرستادم، با صدای زنگ در که پی در پی فشرده میشد به خودم اومدم، حدس میزدم که خودش

باشه، صداش رو شنیدم خودش بود:

_ماهور، عزیزم درو باز کن، خواهش میکنم بیا بیرون، باور کن همه ی اون چیزی که دیدی سوء تفاهم بوده، بیا بیرون برات توضیح میدم....

وقتی صدایی از جانب من نشنید فریاد زد:

دِ لعنتی منکه می دونم تو خونه ای، بیا این درِ لامصب رو باز کن تا نزد من نشکوندمش.

دیگه حتی از فکری که مردم باشنیدن صدای امیر میکردن هم نمی ترسیدم، تصمیم رو گرفته بودم، باید عملیش میکردم...

چرا اون گوشیِ وامونده ت رو از دسترس خارج کردی، چرا نمیزاری بهت حقیقتو بگم، باشه بیرون نیا، منم از اینجا جُم نمیخورم، بالاخره که میای بیرون...

میدونستم که رو حرفش می مونه و از جاش

جُم نمیخوره تا منو ببینه...

ساعت از یکِ نصفِ شب هم گذشته بود، رفتم کنار پنجره ای که مشرف به کوچه بود ماشینِ امیرسام رو دیدم، پوفی کردم و پرده رو انداختم و به اتاقم

رفتم، مطمئن بودم که امکان نداره از حرفش برگرده، کلِ امروز رو با اه کشیدن و گریه کردن گذرونده بودم، دیگه جونی تو تنم نمونده بود...

صبح با کلافگی و سردرد از خواب بیدار شدم، این سردرد هم دلیلی نداره بجز گریه های دیروزم، با بیادِ اوریِ دیروز دوباره اشک تو چشمم جمع شد، اهی

کشیدم و رفتم تا آماده شم، امروز حتما باید میرفتم دانشگاه باید پروژه ی استاد فحیمی رو تحویل میدادم...

به چشمام داخلِ آینه نگاه کردم، متورم و سرخ شده بود... اخ امیر چه به حال و روزم آورده بودی...

در رو با احتیاط باز کردم، سرم رو آرام از در بیرون آوردم تا وضعیت رو بسنجم..

امیرصندلی ماشینش رو خوابانده و چشم هاش رو بسته بود، خب بهترین موقعیت بود تا خوابه از خونه بزنم بیرون، بیرون اومدم و در، رو با احتیاط بستم، یه

نگاهم به ماشینش بودو یه نگاهم به قدم های ارومم، وقتی خیالم راحت شد که از مخمصه فرار کردم، نفس راحتی کشیدم و به سمت ایستگاه اتوبوس

رفتم...

انگشتان دستی بین بازوی دست راستم حلقه شدو با شدت کشیده شدو منو به سمت صاحب این دست برگردوند...

با دیدنش چشمام از تعجب داشت بیرون میزد، اینکه خواب بود چطور متوجه من شد!!!!

همینطور به چشمهای هم خیره بودیم، بدون هیچ حرفی....

بالاخره این سکوت شکسته شد.

_کجا با این عجله خانم!؟!

اخم هام رو در هم کشیدم و تقلا کردم که دستم رو از حصار دستش که محکم بازوم رو گرفته بود بیرون بکشم:

ولم کن ببینم، به چه حقی به من دست میزنی؟!؟

برای اینکه بهت دست بزنم احتیاجی به اجازه ات ندارم، یالا راه بیفت هر جا میخوای بری خودم میرسونمت.

لازم نکرده، خودم میرم، توام بارِ آخرت باشه که میای دمِ خونم و کشیک منو میکشی فهمیدی؟!؟!!!

از بینِ دندان هاش غرید:

با اعصاب من بازی نکن ماهور، بچه بازی رو بزار کنار...

نمیخوام باهات صحبت کنم، من دیگه باهات کاری ندارم، برو پی زندگیت، دیگه ام مزاحمِ من نشو...

از شدت عصبانیت صورتش سرخ شده بود، دندان هاش رو بهم میسایید، برای اولین بار از اینهمه خشمی که تو وجودش بود به خودم لرزیدم...

دستم رو کشید و راه افتاد، به دنبالش کشیده میشدم، حتی فرصتِ اعتراض هم نداشتم در ماشین رو باز کردو منو هل داد تا بشینم، باورم نمیشد این

امیرسام رو نمیشناختم، جرعت نمیکردم بهش چیزی بگم، سوار شدو استارت زد، تمام حرصش رو روی پدال گاز بیچاره خالی میکرد بخاطر سرعت زیادی

که داشت وحشت زده خودم رو گوشه ی صندلی جمع کردم..

تورو خدا اروم تر برو امیر، الان تصادف میکنیم..

جوابی نشنیدم که هیچ از سرعتش هم کم نشد..

دیگه طاقتم طاق شده بود، بافریاد اسمش رو صدازدم..

انگار قصدش فقط ترسوندنِ من بود.

اروم اروم سرعتش رو کم کرد و ایستاد. نفس راحتی کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم...

_چرا منو دیوونه میکنی؟، چرا با اعصاب من بازی میکنی؟ چرا لجبازی میکنی؟؟ انقدر بی رحمی که حتی اجازه نمیدی از خودم دفاع کنم!؟

صدای خش دارش قلبم رو آتیش میزد، جوابم فقط سکوت بود...

_باشه حرف نزن، من میزنم، توام خوب گوش کن

مکثی کردو ادامه داد:

_همه چی سوء تفاهم بود ماهور، در مورد اشتباه قضاوت کردی، اصلا اون طوری فکر میکنی نیست...

با صدای خفه ای گفتم:

_من چیزهایی رو که با چشمهای خودم میبینم رو باور میکنم، دیروزم با همین چشمهام شمارو کنار هم دیدم، پس سوء تفاهمی در کار نیست..

_لجبازی دختر، خیلی لجبازی، فقط بهم بگو تو اونجا چیکار میکردی ماهر اصلا از کجا میدونستی که من اونجام؟!!!

سکوت کردم انگار از سکوتم یه چیزایی دستگیرش شده بود که با حالت خاصی به من زل زده بود، امیر زرنگ تر از این حرفها بود که نفهمه دورو برش چه خبره...

_باشه حرف نزن، خودم میدونم این آتیشا از گور کی بلند میشه، وقتی الان رفتم و جلوی چشمت با همین دستام آش و لاشش کردم اونوقت میفهمی که امیرسام چه کله خریه...

یک آن از ترس به خودم لرزیدم، اگه بلایی سر سیاوش میاورد و خودش رو گرفتار میکرد، نمیتونستم خودمو ببخشم...

به محض اینکه سوئیچ رو چرخوند تا استارت بزنه دستش رو گرفتم:

_نه، دردسر درست نکن، باشه حرفها تو میشنوم...

از عصبانیت چند لحظه پیشش خبری نبود آروم تر شده بود. نفس عمیقی کشید و دستش رو از روی سوئیچ برداشت:

_دیروز جلسه ی مهمی داشتم، نتونستم پیام دانشگاه گوشیمم خاموش کردم که راحت تر بکارم برسم.. به محض اینکه گوشیم رو روشن کردم پیامی رو

دیدم که از طرفِ پریمه بود، توش نوشته بود که کار واجبی باهام داره و باید منو ببینه، ماهور... باور کن نمیدونستم اینا همش نقشه س... هنوزم مطمئن نیستم که پریمه با سیاوش همدست شده تا تورو از من بگیره اما اگه مطمئن بشم، مادرِ جفتشون رو به عزا شون مینشونم، مطمئن باش که اینکارو میکنم...
_یعنی تو...

_پریمه برای من مرده ماهور، تاتو توی زندگیم هستی نه به پریمه بلکه به هیچ دخترِ دیگه ای حتی نیم نگاهی نمیندازم، اما هیچوقت فراموش نمیکنم که به من، به کسی که حاضرِ جونش رو پای عشقت بزارِ شک کردی، ماهور توی این چند ساعت فقط داشتیم به این فکر میکردم کجای این رابطه کوتاهی کردم که تو فقط با دیدنِ من کنارِ پریمه، از خود بیخود شدی و حتی اجازه ندادی که بهت توضیح بدم...
نفس عمیقی کشیدم و بهش نگاه کردم:

_اگه تو منو کنارِ کسی که قبلا عاشقش بودم میدیدی چه عکس العملی نشون میدادی؟
از سوالم جا خورد، کاملاً از حالتِ چهره ش مشخص بود، دستی که روی پاش بود رو مشت کرد، دستِ دیگه اش که دورِ فرمون حلقه شده بود رو میفشرد، رگ گردنش زده بود بیرون با صدایی که مطمئن بودم بخاطر به جوش اومدنِ غیرتش خش دار و عصبی شده بود به حرف اومد:

میکشتمتون، جفتتون رو میکشتم، نمیزارم ماهور، نمیزارم حتی بجز من به کسی دیگه ای فکر کنی، چه برسه به اینکه تورو کنار کسی غیر خودم ببینم، از تموم سهم تو این دنیا تورو میخوام و بس.

لبخندی زدم و گفتم :

پس شانس آوردی که من بلایی سر تون نیاوردم و فقط بهت بی اعتنایی کردم...

لبخند کجی کنج لبش نشست و گفت:

به اینجای قضیه فکر نکرده بودم. منو ببخش ماهور ندونسته کاری کاری کردم که از مبرنجی..

«راوی»

چیشده پسر شنگولی؟! افتاب از کدوم طرف دراومده که ما بعد مدت‌ها خنده ات رو دیدیم؟!!!

خندید و جواب کامیار را داد:

دنیا دوروزه داداش، نباید که همش زانوی غم بغل گرفت...

کامیار عجیب به سیاوش مشکوک بود او را میشناخت، محال بود زهرش رابه کسی که خون به دلش کرده نریزد، میدانست تا تلافی نکند آرام نمینشیند...

از دور ماهورو امیرسام را کنار هم دید، خیالش راحت شد پس اشتباه فکر کرده بود حتما خوشحالی سیاوش دلیل دیگه ای داشت، لبخندی زد و روبه سیاوش گفت:

—خوبه که از لاکت بیرون اومدی و شدی همون سیاوش خودمون...

امیرسام و ماهور نزدیک و نزدیک تر میشدند، اما از دیدن اخم های وحشتناکی که میان ابروهای امیر خودنمایی میکرد، دلش آشوب شد، دوباره همان فکر های مسخره ذهنش را به خود مشغول کرد
—به به داداش، جمعتون جمع خداروشکر...

هر دو به سمت امیرسام برگشتند، سیاوش از دیدن ماهور در کنار امیر تعجب کرد، محال بود عشق ماهور، با دیدن پریمه در کنار امیر بازهم پابرجا بماند...
امیرسام که متوجه تعجب سیاوش شده بود پوزخند صدا داری زد و گفت:

—چیه داداش، چرا قیافت شبیه علامت سوال شده،؟؟!! انتظارنداشتی نقشه ات نقشه بر آب بشه؟؟

سیاوش اخم هایش را در هم کشید و دستش را روی سینه اش جمع کرد و با پرویی جوابش را داد:

—منظور تو نمیفهمم!! از کدوم نقشه حرف میزنی؟؟

خونِ امیر از این همه وقاحت به جوش آمده بود، دستانش را مشت کرد و آماده بود تا به صورت سیاوش بکوبد، اما با صدای ماهر بی حرکت ایستاد.

ماهور روبه روی سیاوش ایستاد و با لحنی جدی و قاطع گفت:

— که منظورش رو نمیفهمی و نمیدونی از کدوم نقشه حرف میزنه اره؟؟؟ البته باید بهت تبریک بگم که تا حدودی کارت حرف نداشت و موفق بودی، باعث

شدی بهش شک کنم، اما یه چیزی رو فراموش کرده بودی، اونم قدرتِ عشقی بود که منو امیرسام رو بهم رسوند... دست از این کارات بردار تو نمیتونی مارو

از هم جدا کنی!!

کارد میزدند خونس در نمی آمد، این دختر قدرتِ عشقش را به رخ سیاوشی میکشید که طاقت دیدنش در کنار بهترین دوستش را نداشت... او هم عاشق

بود، اوهم به این دختر علاقه داشت، اما امیرسام مانع بزرگی بود، نمیشد به همین راحتی او را از میان برداشت، سکوت کرده بود، چیزی نداشت که

بگوید، این دختر جوری حرف میزد که دهان این پسر را مهرموم کرده بود...

یک ماهی از امتحانات گذشته، هم من هم امیرسام به خوبی امتحاناتمون رو پشت سر گذاشته بودیم، حالا به طور دائم تو شرکت امیر به عنوان حسابدار

مشغولم، بعد از جریان فروش، کسی جرعت نمیکنه درمورد من پا فراتر از حد خودش بزاره، امروز بیست و دوم تیرماه، تولد امیر سام کلی برنامه چیدم تا

سورپرایزش کنم، اما امروز شرکت شلوغ و پر کار شده، امیرم کلی کار سرم ریخته این قرار داد جدید فشار کار شرکت رو بیشتر کرده، خیلی از دستش

عصبانی بودم، تمام برنامه ریزی هام رو بهم ریخته بود، وقتی ازش خواستم دو ساعت زودتر کارم رو تموم کنم و برم، چپ چپ نگاهم کرد و گفت تا پایان

ساعت کار اجازه ندارم برم بیرون... گفتم رو درآورده بود من هی جلزو ولز میکردم تا اقا رو خوشحال کنم... البته وقتی میدید حرص میخورم ریز ریز

میخندید، فهمیدم که از قصد این کارو میکنه... منم به محدثه و کامیار خبر دادم تا کارها رو سروسامون بدنند، البته در جریان بودم که محدثه تمام کارها رو،

رو دوش کامیار میندازه...

ده دقیقه تا پایان ساعت کار مونده بود که امیر وارد اتاق شد:

_خسته نباشی خانوم، کار دیگه بسه کاراتو سرو سامون بده بریم...

حالا من چپ چپ نگاهش کردم و به ساعت اشاره کردم و گفتم:

_هنوز ده دقیقه مونده تا پایان ساعت کار باید بمونم..

لبخندی که عاشقش بودم رو مهمون لبه‌اش کرد:

_ورپریده لازم نکرده حرفهای منو به خودم برگردونی بدو من تو پارکینگ منتظرتم...

وقتی بهش گفتم به کافی شاپی که کامیار رزروش کرده بود بره، تعجب کرد، اما چیزی نگفت.

وقتی به کافی شاپ رسیدیم، به محدثه پیام دادم تا آماده شن، وارد شدیم، دستش رو گرفتم و به سمت طبقه بالای کافی شاپ کشوندمش، گیج شده بود

تابحال همچین رفتاری رو از من ندیده بود، وقتی به مقصد رسیدیم، با محیط تاریکی که بانورشمع روشنایی اندکی رو ایجاد کرده بود مواجه شدیم واقعا که

بچه ها گل کاشته بودن، برقها روشن شدن و صدای دست و جیغ و هوراها! تمام کافی شاپ رو پر کرده بود به لطف کامیار تمام بچه های کلاس و

دوستای امیرسام دعوت شده بودن، امیر با چشمهای متعجبش یه نگاه به من مینداخت و یه نگاه به بچه ها اروم زیر گوشم گفت :

ماهور اینجا چه خبر؟!

قبل از اینکه جواب سوالش رو بدم،

بچه ها یکصدا گفتن:

تولد دددددت مبارک...

بعدشم اهنگ تولدت مبارک رو خوندم.

اختصاصی کافه تک رمان

امیر باز جوری که تو اون سرو صداها، صداش به گوشم برسه گفت:

_ای وروجک، پس واسه همین مرخصی میخواستی اره؟؟!!

خندیدم و به چشمهای خوشحالش زل زدم دوباره گفت:

_ممنونم ماهور، از اینکه انقدر برات مهمم، از اینکه هر روز منو عاشق تر میکنی ممنونم...

اون شب تولد امیر سام به بهترین شکل ممکن برگزار شده بود، وقتی هدیه اش که یه ساعت چرم و مارک به رنگ قهوه ای تیره بود رو بهش دادم، حس قدر

دانی رو تو چشمای خوش رنگش میدیدم، هدیه ام رو گرفت و زیر گوشم گفت: حیف ماهور!!!
متعجب نگاهش کردم متوجه حرفش نشدم، که ادامه داد:

_حیف که اینجا شلوغه و نمیتونم درست و حسابی ازت تشکر کنم...

باخم نگاهش کردم اما نتونستم لبخندم رو پنهان کنم، چشمکی زد و روش رو برگردوند...

آخر شب من رو به خونه رسوند ماشین رو خاموش کرد و به سمتم برگشت:

_ماهور؟!

_جانم؟!

میخوام یه مسئله ای رو باهات در میون بزارم، ولی خب شک دارم نمیدونم الان وقتِ مناسبی برای گفتنش هست یانه؟!

همین یه جمله کافی بود تا استرس رو به جونم بندازه، تمام فکر های منفی تو سرم جولان میدادن، با صدای ارومی که شک داشتم شنیده بشه گفتم:

چی؟!

من تصمیمم رو گرفتم این رابطه نباید ادامه پیدا کنه...

بعداز شنیدنِ این جمله تپش قلبم کند شد، ناخودآگاه دستم به سمتِ سینه ام رفت و قلبم رو فشرد... بهش نگاه کردم میخندید..._

اخم هام رو توهم کشیدم اما حرفی نزدم، بالاخره صداش رو شنیدم:

میخوام این رابطه رو تموم کنم و یه رابطه ی جدید رو شروع کنم...

دیگه تحمل نداشتم، دستگیره ی در رو گرفتم و کشیدمش تا باز بشه، ناگهان دستم رو گرفت و گفت: _کجا؟؟؟!!!_

با عصبانیت گفتم:

نمیخوام حرفها تو بشنوم... ولم کن...

خنده ی مردانه ای کرد و گفت:

صبر کن دختر جون بزار تا اخر حرفهام رو بزنی بعد هر جا خواستی برو...

با نگاهی دلگیر بهش خیره شدم.

جدی شد، دیگه نمی خندید...

_ماهور من تصمیم رو گرفتم، میخوام با خانوادم صحبت کنم و همه چیزو رسمیش کنم
دیگه طاقت ندارم، میخوام رسماً مالِ خودم شی...

انگار دنیا رو بهم داده بودن، میون گریه میخندیدم، انتظار هر چیزی رو داشتم إلا این حرف...

برای اولین بار دست هاش رو دورم حلقه کردو منو به خودش فشرد و سرم رو بوسید... دلم
نمیخواست از اون حصارِ محکم و امن بیرون بیام، دوست داشتم

تا ابد همون جا بمونم...

منو از خودش جدا کردو اشکهام رو پاک کرد...

بعد از رفتنِ امیرسام، به این فکر میکردم که چطور این قضیه رو به دایی و خاله بگم، هنوز
سالِ ماهان و مامان نشده بود...

میدونستم که دایی اجازه نمیده تا قبل از سال، امیرو خانواده اش بیان خواستگاری...

خواستگاری!!!! یعنی خانواده اش قبول میکنن!؟

«راوی»

یعنی چی مامان؟، این حرفها یعنی چی اخه؟! از شما بعیده که ادم هارو ندیده و نشناخته
قضاوت کنید...

_ عزیز من، هنوز یه سال هم نیست که تونستی پریمه رو فراموش کنی! فکر کردی من میزارم بدون فکر جلو بری و خودت و بیچاره کنی؟؟! یادته درمورد پریمه چی بهت میگفتم؟، بهت گفتم این دختر لایق تو و خانوادمون نیست ولی پات رو کردی تویه کفش و گفتمی اِلا و بلا فقط همین، دیدی که چطور ولت کردو رفت، درس عبرت نگرفتی؟؟! ادب نشدی؟؟!!

حالا یه سال نشده دوباره واسه من عاشق شدی پسر تو الان بیست و هفت سالته شده، پسر بچه ی هجده ساله نیستی که امروز عاشق بشی، فردا فارغ...

_ ماهورو با اون دختر مقایسه نکن ماما!! مطمئنم اگه یکبار فقط یکبار بینیش نظرت عوض میشه...

_ همین که گفتم امیر نه نه نه...

کلافه شده بود مادرش بیش از حد لجباز و یکدنده بود :

_ اِخه چرا مادر من، تو که ماهورو ندیدی، چرا ساز مخالف میزنی اِخه؟؟

مادرش خونسرد و آرام جوابش را داد:

_ ندیدمش اما یه چیزهایی در موردش شنیدم که میگم اون برای تو مناسب نیست، پس فراموشش کن پسر...

عصبی شد، چشمانش را ریز کردو گفت:

—چی شنیدیدی؟؟ از کی شنیدی؟؟!!

این مادر پسرش را خوب میشناخت تا از ماجرا سر در نمی آورد بیخیال نمیشد، با سیاست زنانه اش پاسخ داد:

—یه آدم خیرخواه به گوشم رسوند، گفت که اون دختر تنها زندگی میکنه و خانواده ای نداره، بعدشم دختره دیده خوش قیافه ای وضعت خوبه برات تور

پهن کرده، تو عاشق شدی، کور شدی، فقط نوک دماغتو میبینی پسر، منکه دشمنت نیستم خوبی تو میخوام، پس همینجا این بحث رو تموم کن دیگه ام حرف این دختر رو پیش نکش...

عصبی تر شد، برخاست و روبه مادرش گفت:

—مامان بگو این اراجیف و کی تحویل داد، میدونی که بزنه به سرم چیزی جلو دارم نیست...

پسرش را میشناخت، میدانست که کنترلی روی اعصابش ندارد، مثل خودش هم مرغش یک پا داشت... برخاست و بدون هیچ حرفی به سمت طبقه ی بالا حرکت کرد..

پدرش که تا کنون سکوت کرده بود، به تلاش های پسرش برای راضی کردن مادر نگاه میکرد، لبخندی زد و سکوت خود را شکست:

یعنی انقدر دوستش داری که اینطور برای راضی کردن مادرت پافشاری میکنی؟؟؟؟ یادمه
بخاطر پریمه انقدر اصرار به راضی شدنمون نداشتی، با اولین نه

ای که شنیدی از خونه بیرون زدی تایک ماه تو شرکت میخوابیدی، حالا چی شده که پسرِ
مغرور من اینطور خودش رو به آب و آتیش میزنه...

پدرش اصولاً مرد آرام و متینی بود، به صورت پدرش خیره شد:

بابا شما معنی عشق رو خوب درک میکنید خودتونم با عشق ازدواج کردین، من ماهورو
میخوام به هر قیمتی، اما اون یه شرطی جلو پام گذاشته که

مجبورم غرورم رو بشکنم و بخاطرش دست به هر کاری بزنم تا شما و مامان رو راضی کنم..

با ارامش جواب پسرش داد:

چه شرطی پسرم؟؟!!

اون منو بدون خانوادم نمیخواد، شرطش اینه که شما و مامان با رضایت قلبی خودتون
اونو به عنوان عروستون قبول کنید، بابا، باور کنید فرق ماهور با

پریمه از زمین تا آسمون...

در دل به انتخاب پسرش احسنت گفت،

مشتاق شد این دختر را ببیند، اینبار دلش میخواست به پسرش اعتماد کند:

—پسرم، من تمام سعیم رو میکنم تا حداقل مادرت رو راضی کنم یکبار هم که شده اون دختر رو ببینه، اما بعد از اون همه چی به ماهور بستگی داره،

اینجور که تو از این دختر صحبت کردی تقریباً مطمئنم که مادرت با دیدنش راضی میشه...

—بابا؟؟ کی اون مزخرفات رو به مامان گفته..

پدرش دستش را روی شانه ی پسرش گذاشت و آرام فشرده:

—مهم نیست پسرم، خودت رو درگیر این مسائل نکن...

—سیاوش بود اره؟؟!!!

پدرش از ذکاوت پسرش متعجب شد:

—از کجا فهمیدی که کی بوده؟؟؟

—جز اون نامرد، کسی دورو برم نیست که بخواد ماهورو از چنگم بیرون بکشه...

پدرش با تعجبی که مهار کردنی نبود گفت:

—چی میگی امیر، سیاوش دوست چندین سالته برای چی باید همچین کاری کنه؟؟؟ مگه

اون هم...؟؟؟

—اره بابا سیاوشم به ماهور علاقه داره تا الان هم خیلی تلاش کرده که مارواز هم جدا

کنه، اما خب تیرش به سنگ خورد، حالا اومده یه سری مزخرفات

تحویل مامان داده، خوب میدونست که اخلاق مامان چطور و رو چه چیزهایی حساس...من این پسرو ادمش میکنم، دیگه داره با روان من بازی میکنه...

سوئیچ و گوشی موبایلش را از روی میز برداشت و از خانه بیرون زد...

به خانه مجردی کامیار و سیاوش رسید، طوری ترمز کرد که صدای گوش خراشی ایجاد شد، با عجله پیاده شد و به سمت ساختمان حرکت کرد وارد

اسانسور شد و دکمه ی طبقه ی سوم رافشرد، اسانسور ایستاد، درش را باز کرد و باشتاب به سمت واحد مدّ نظر خود رفت...

زنگ را پی درپی میفشرد، در باز شد و کامیار خواب الود و مضطرب ظاهر شد، نگاهی به کامیار انداخت با یک شلوارک و رکابی آمده بود تادرر باز کند، البته

حق داشت اونطور که امیرسام دستش را روی زنگ گذاشته بود و خیال برداشتن نداشت، کامیار بیچاره را ترسانده بود، بدون هیچ حرفی کامیار را کنار زد و

وارد شد با عصبانیت گفت:

_کجا است؟؟!

کامیار که هنوز گیج خواب بود گفت:

_کی کجاست؟!

_سیاوش کجاست کامیار؟؟؟

کامیار که حالا حواسش جمع شده بود، پشت سرش را خاراند و گفت :

_ظهر زد بیرون، هنوز نیومده، ولی فکر کنم الاناس که بیاد خونه، حالا چیکارش داری؟؟!

امیر دستی به صورتش کشید و گفت:

_این پسر دیگه شورش و درآورده کامیار دیوونم کرده، هرچیزی که مربوط به ماهور

میشه یه سرش به این شازده وصله، اومدم تیر خلاص و بهش بزنم...

کامیار سری به علامت تاسف تکان داد و گفت:

_امیر باور کن من خیلی باهات حرف زدم اما انقدر بی مغز متوجه نمیشه، هرچقدر بهش

میگم این دونفر بهم علاقه دارن حالیش نیست...

_ کار از حرف گذشته کامیار جور دیگه ای باید حالیش کنم، چندتا چک بخوره حساب کار

دستش میاد...

_بیخیال امیر، شما رفیق همین، از بچگی باهم بزرگ شدین، مثل برادرین باهم، بشین

باهات حرف بزن...

عصبانی شد فریاد زد:

_چی میگی کامیار تو میدونی چه غلطایی کرده؟؟؟ خبر داری ماه پیش زیر پای پریمه

نشست که با کمک هم، ماهورو نسبت به من بی اعتماد

کنن؟؟؟ خبر داری رفته به مادرم گفته....

با صدای باز شدن در ادامه ی حرفش راقطع کرد

سیاوش وارد شد و در را پشت سرش بست ،برگشت و چشمانش درچشمان امیرسام گره خورد،تعجب کرد خیلی وقت بود که امیر پایش را اینجا نگذاشته

بود دقیقا از زمانی که پای ماهور به زندگیش باز شده بود، خونسردیش را حفظ کرد... :

_به به چه عجب ،افتاب از کدوم طرف در اومده ، داداشمون افتخار دادن؟؟؟!

امیرسام بدون توجه به مزه پرانی های سیاوش جلو رفت مقابلش ایستاد،دست راستش را بالا آورد و سیلی محکمی به سمت چپ صورتش کوبید ،سیاوش

چندقدم عقب رفت،دستش را روی صورتش کشید و ابروهایش را درهم گره زد،چندقدم عقب رفته را جلو آمد،دستانش را بالا آورد و یقه های پیراهنش را

گرفت،غرید:

_چه غلطی کردی کثافت!!!

امیر یک سرو گردن از سیاوش بلندقدتر بود به همان میزان هم زورش بیشتر،دستان سیاوش را جدا کرد، یقه ی تیشرت سیاوش را در دستانش گرفت و

اورا به دیوار چسباند،فریاد زد:

بی شرف من چه غلطی میکنم!!!؟ پست تر از تو ندیدم تو عمرم، کثافت چه هیزم تری
بهت فروخته بودم که اینجوری زیر پامو خالی میکنی، با اون دختره
ی بی همه چیز دست به یکی کردی که مثلاً با صحنه سازی ماهورو از من جدا کنی! الانم
که رفتی به مامانم گفتمی که ماهور دختر درستی نیست و برام
تور پهن کرده؟؟؟

دیگر سکوت را جایز ندانست باید حرفی میزد و از خود دفاع میکرد:

تو لیاقتشو نداری، واسه دهننت زیاد یه پسر تو گلوت گیر میکنه، لیاقت تو یه دختر یه
مثل پریمه یکی که واست زیرو رو بکشه و تو هوا نگهت داره نه
یکی مثل ماهور..

شنیدن اسم ماهور از دهان این نارفیق عذابش میداد... طاققت نیاورد... به جانش افتاد و او را
زیرمشت و لگدهایش گرفت، کامیار هرچه کرد حریفش نمیشد
، زورش چند برابر شده بود، صورت سیاوش پراز خون شده بود، خون را که دید دست
کشید، بلند شد و ایستاد، لباسش را مرتب کرد، انگشت اشاره اش را روبه
سیاوش گرفت و تکان داد و گفت:

وای به حالت سیاوش، وای بحالت اگه بازم بخوای پا رو دم من بزاری، بخوای دنبال ماهور
موس موس کنی زنده ات نمیزارم، حالا که خودت حرمت هارو

شکستی دیگه مراعات نمیکنم زیر دست و پام لهت میکنم....

در را باز کردو خارج شد...

روبه روی کلبه ،کنار رود خونه نشسته بودیم، امیرسام خیلی گرفته بود،امروز حتی لبخندش رو هم ندیدم چه برسه به خنده های همیشگیش که فقط و

فقط برای من بود،این امیرسام ،امیرسام سابق نبود ،مطمعنم یه چیزی شده که انقدر بهم ریخته است...

_امیر؟؟!

اروم جوابم رو داد:

_جانم؟؟!

_چیزی شده؟؟!

_چطور مگه؟؟!

_اخه خیلی گرفته ای تا حالا اینجوری ندیدمت!

آهی کشید و بعداز چند لحظه سکوت رو شکست:

_خیلی سخته ماهور کسی که همیشه خیال میکردی عین برادر پشتته و جلوی دشمنات

خودشو سپر میکنه،حالا پشت پا بزنه به همه چیزو ، خودش

دشمنت شه و روبه روت بایسته...

فهمیدنش کارسختی نبود میدونستم که داره درمورد چه کسی حرف میزنه:

_باعش منم امیر، اگه من نبودم و بینتون قرار نمیگرفتم، هیچوقت میونتون شکرآب نمیشدو برادریتون سرجاش باقی می موند، من مقصرم ناخواسته باعث بهم زدن این رفاقت شدم..

صدای پراز بغضم رو که شنید، دستش رو دور گردنم حلقه کردو گفت:

_قسمت بود که این دوستی و برادری یه جایی تموم بشه، تو فقط وسیله بودی ماهور، هیچوقت خودتو مقصر ندون.

_میدونم که چقد سیاوش رو دوست داشتی، شما سه نفر سه تا روح بودین تو یه بدن همیشه و همه جا کنار هم بودین، از حالی که الان داری مشخصه که بازم ته دلت راضی به این دعوا ها و کشمکش ها نیستی...

_میگی چیکار کنم ماهور، سیاوش دست از بچه بازیهاش برنمیداره، اون خوب منو میشناسه، میدونه که رو چه مسائلی حساسم، میدونه که تو رو قد یه

دنیا میخوام، اما نمیخواد باور کنه، با اینکه اینو هم میدونه که توام به همون اندازه منو دوست داری بازم ادامه میده...

_اون فقط نمیخواد که ما دوتا رو کنار هم ببینه...

_بخاطر همین هم ،میخوام این دوستی رو تمومش کنم و یه سنگ بزارم رو قلبم،سیاوش دیگه برای من وجود نداره....

_مگه بازم کاری کرده که اینجوری داری حرف میزنی!؟!

نگاهی کوتاه به چشمم کرد،دستش رو ازدور گردنم برداشت،سرش رو پایین انداخت و گفت:

_ماهور من برای بدست آوردنت دست به هرکاری میزنم ،حتی حاضرم رودرروی خانوادم بایستم...

_چیشده امیر،جونمو بالا میاری با این نصف و نیمه حرف زدنت.

_مادرم راضی نیست ماهور..

کافی بود همین یه جمله بس بود تا بشکنم،میدونستم که همچین خانواده ای به همین راحتی ها راضی نمیشن که یکی مثل من عروسشون بشه ،بهترین

رو برای پسرشون میخوان حق هم دارن شاید اگه من هم جای مادرش بودم مخالفت میکردم...

سکوتم رو که دید ،به حرف اومد:

_اما من هرجوری که شده باشه راضیش میکنم مادرم تو رو نمیشناسه نمیدونه من عاشق کی شدم ،خیال میکنه توام مثل پریمه ول میکنی و میری...

_حق داره که منو به عنوان عروسش قبول نکنه

اختصاصی کافه تک رمان

باخم نگاهم کرد، عصبی شده بود این از لحنش مشخص بود:

—چی میگی ماهور؟! چرا نباید تورو قبول کنه، مگه تو چیزی کم داری؟؟! بهتراز تورو کجا میتونم پیدا کنم...؟؟!

بهش نگاه کردم غصه رو توچشمش میدیدم چشمهایی که همه ی دنیامه...

الان یک هفته است که نه من حال و روز خوشی دارم نه امیرسام...

امروز پنج شنبه است، از سرِ خاک عزیزام برمینگشتم خونه، در حیاط رو باز کردم و وارد شدم هنوز در ساختمون رو باز نکرده بودم که صدای زنگ در رو

شنیدم، حدس زدم شاید دایی یا خاله اومده باشن....

در رو که باز کردم به دونفری که روبه رو ایستاده بودن چشم دوختم نمی شناختم شون.

اروم گفتم:

—سلام، بفرمایید..

مردی جاافتاده، با موهای جوگندمی، با اینکه سنی ازش گذشته بود اما خوش استایل و خوش پوش، همراه یه زن که حدس زدم باید زنش باشه، گفت:

—سلام دخترم حالت خوبه؟!!

ازصمیمتش متعجب شدم:

—ممنون خوبم، ببخشید بجا نیاوردم، باکی کار دارین!!!

اینبار زن به حرف اومد، چقدر این دونفر به نظرم آشنا می اومدن اما هرچقدر فکر میکردم به نتیجه ای نمی رسیدم:

_من سیما هستم عزیزم، یکی از دوستای مادرت.

به شوهرش نگاه کرد و گفت :

_ایشونم همسر هستن

مرد با لحنی که کاملاً شوخی توش مشهود بود گفت:

_خانم کامل معرفی کن دیگه!! دخترم من امیر علی هستم، از اینکه میبینمت خیلی خوشحالم.

اهسته زیر لب زمزمه کردم: _دوست مادرم!؟!

به خودم اومدم و از جلوی در کنار رفتم و تعارفشون کردم تا داخل شن..

خیلی برام عجیب بود، از کدوم دوست حرف میزد، چرا من از این دوستی خبر نداشتم، به محض وارد شدنشون با چشم تمام حیاط کوچیک و با صفای این

خونه رو از نظر گذروندن و روی تخت نشستن..

_چرا اینجا؟! تشریف بیارید داخل، اینجوری خوب نیست...

مرد مهربان و خوش پوش با لبخند جوابم رو داد:

_حیف این حیاط باصفا نیست که بریم داخل دخترم؟؟ همینجا عالییه عزیزم، خودتم بیا بشین..

_هر جور که راحتین، پس من برم براتون یه چیزی بیارم که میل کنید.

اینبار زن که اسمش سیمابوده حرف اومد :

_نمیخواه دخترم بیا بشین، معلومه که تازه از بیرون اومدی و خسته ای، ما چیزی نمیخوریم زحمت نکش...

_بله، سرخاک مادرم و برادرم بودم، بعدشم اینجوری که همیشه شما مهمون منید، باید ازتون پذیرایی کنم...

زیر لب، خدا رحمتشون کنه ای گفتن...

رفتم تا بساط پذیرایی رو آماده کنم، به سرعت چایی دم کردم و میوه هایی که تازه همین امروز خریده بودم رو داخل ظرف چیدم..

«راوی»

میوه و سینی چای را روی تخت گذاشت و به زن و مرد روبه رویش تعارف کرد...

سیما خانم که در نگاه اول این دختر بد به دلش نشست به نگاه خریدارانه ای به او کرد و گفت:

_دست درد نکنه دخترم حالا دیگه بیابشین...

دختر بی هیچ حرفی نشست، اینبار امیر علی خان به حرف آمد، وقتی اسم این مرد را شنید ناخودآگاه یاد امیرسام افتاد، اسمشان چه بهم می آمد، باز از فکر

به امیر سام لبخندی مهمان لبانش شد:

_خب دخترم، تنها زندگی میکنی؟؟

_بله بعد از مادر و برادرم تنها شدم.

اینبار سیما خانم گفت:

_عزیزم فامیلی نداری مگه؟! خوب نیست یه دختر تنها زندگی کنه، اونم تو این جامعه پراز گرگ...

با لبخند جوابش را داد:

_چرا فامیل که هستن دورا دور هم حواسشون بهم هست، اما من دلم نمیخواد از این خونه دل بکنم، اینجا که باشم مادرو برادرم همیشه کنارم

هستن، احساس تنهایی نمیکنم...

مرد لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

_اینم حرفیه، خب دخترم از خودت بگو، درس میخونی!!؟ سرکار میری!!؟

عجیب این مرد به دلش نشسته بود، در دل گفت خوش بحال کسی که همچین پدری دارد، کاش اوهم طعم داشتن چنین پدری را میچشید، مثل خودش با

لبخند و آرام جوابش را داد:

_درسم رو که تموم کردم همین چندماه پیش، الان هم توی یه شرکت تبلیغاتی مشغول بکارم....

شاخکهای هردویشان بکار افتاد، پس پسر باتعصبشان کار خود را کرده بود و این دختر را دم گوش خود نگه داشته بود، بهم نگاه معنی داری کردند و لبخند

زدند، دختر اصلا معنی این لبخند هارا نمیفهمید...

سیما خانم باز سر صحبت را باز کرد:

_این عالیه که بعداز درس سریع بکار مشغول شدی، خب عزیزم بگوببینم، کسی تو زندگیت نیست که تورو از این تنهایی دربیاره؟! به هر حال دختر خوش

برو رو، و زیبایی هستی خیلی هم متین و باوقار و صد البته خوش برخورد، مطمئناً خیلی ها ارزوی داشتنت رو دارن...

باز تصویر امیر سام در فکرش نقش بست، لبخندی زدو سرش را پایین انداخت.

سیما خانم دیگر شک نداشت که این دختر به همان اندازه که امیرش دل در گرو او دارد، پسرش را میخواهد...

تقریباً خیال جفتشان راحت شده بود، این دختر میتوانست پسرشان را خوشبخت کند، این دیدار واجب بود تا سیما خانم پی به اشتباهش برود این را

مدیون همسرش امیر علی بود که او را بازور و زحمت راضی کرده بود، برای یکبار هم که شده این دختر را ببیند بعد تصمیم بگیرد...

هرسه نفرشان روی مبلهای سلطنتی پذیرایی دنج و شیکشان نشسته بودند و یکدیگر را نگاه میکردند، استرسی که امیرسام متحمل میشد قابل وصف

نبود، میدانست مادرش زن سخت گیر است، محال است به همین راحتی رضایت دهد...

پوفی کرد گفت:

— ای بابا قرار تا صبح همینجا بشینیم و بهم نگاه کنیم؟!!!!

— پسرم اروم باش این قضیه که شوخی بردار نیست باید امدادگی داشته باشیم تا حرف بزنین دیگه.

به پدرش خیره شد نفس عمیقی کشید و گفت:

— من آماده ام شما هم اگه آماده این شروع کنین..

— خیلی عجله داری!! میترسی دختر از دستت بپره؟!!

اینبار سرش به سمت مادرش چرخید:

_مامان باز شروع نکن، خواهشا بگید و خلاصم کنین..

پدرش با آرامش ذاتی خود گفت:

_امیر ما امروز رفتیم و دیدیمش،

قلبش تند و بی مهابا به قفسه ی سینه اش میکوبید، پس پدرش به قولی که داده بود عمل کرده..

استرس در صدایش مشهود بود:

_خ..خب؟! اچیشد؟!!

مادرش اینبار گفت:

_میخواستی چی بشه؟ از ما انتظار داشتی وقتی اون دختر رو میبینیم چه تصمیمی بگیریم؟!!

خونش به جوش آمده بود مادرش دیگر شورش را درآورده بود، نمیدانست با این کارها و حرفها چه برسرپسرش میآورد...

_بسه دیگه مامان، محاله ماهورو دیده باشی و بازم ساز مخالف بزنی..

_چرا محاله؟؟! خیلی به انتخابت مطمئنی پسر.

_بله مطمئنم، آگه شرط ماهور رضایت شما نبود مطمئن باشید عقدش می‌کردم بدون حضور خانوادم، من حاضر نیستم اونو به هیچ عنوان از دست بدم...

این مادر بدش نمی‌آمد کمی سربه سر این پسر تخس و یک دنده بگذارد:

_اها پس هنوز نیومده، تنها پسرمون رو ازمون گرفته...

_نه مادر من، این شما یید که با این تصمیم غیر منطقی تون دارین پسر تون رو از خودتون دور میکنین، نه اون دختر بیچاره...

_کدوم تصمیم مگه ما هنوز حرفی از تصمیممون زدیم که اینجوری صدا تو انداختی پس سرت؟!!!

امیر علی خان که دیگر طاقت حرص خوردن های پسرش را نداشت گفت:

_امیر جان، پسر من تو چرا انقدر کم طاقتی؟! همونطور که گفتم ما امروز اون دختر رو دیدم، متأسفانه....

نگاهش بین پدر و مادرش در گردش بود، کم آورده بود، بلند شد و ایستاد:

_نمی‌خواه ادامه بدین، فقط اینو بدونین که خودتون با تصمیم اشتباهتون خواستین تنها پسر تون از این خونه بره... با اینکه دلم راضی به اینکار نیست...

راهش را به سمت در خروجی پیش گرفت، اما بازویش در میان دست مردانه ی پدرش قفل شد.

_ صبر کن ببینم ، کجا سرت رو انداختی پایین و داری میری ، بشین و به تمام حرفهای من گوش کن ، اون موقع موندن و رفتنت ، پای خودته...

از لحن پراز صلابت پدرش اطاعت کرد و نشست...

_ متأسفانه ، که نه خوشبختانه مادرت با دیدن ماهور پی به اشتباهش برد ، ما راضی هستیم ، این دختر کاملاً مناسبه ، به فکر خاستگاری و عقد و عروسی باش...

نمیدانست چه بگوید ، چطور متوجه نشد که پدر و مادرش فقط قصد داشتند پسرشان را محک بزنند ، بلند شد و به سمت مادرش رفت گونه اش را بو سیدو گفت:

_ مطمئن باش از این رضایت پشیمونت نمیکنم

بعد به سمت پدرش رفت و مردانه او را در اغوش گرفت...

وقتی امیربهم زنگ زد و گفت که کار واجبی باهام داره و حتما باید منو ببینه ، دلشوره ی عجیبی گرفتم ، صداش گرفته و ناراحت بود ، میدونستم که به اتفاقی افتاده...

به کافی شاپی که بار اول منو به اونجا برده بودو عشقش رو ابراز کرده بود رفتم ، خون سردیم رو حفظ کردم تا دست هام نلرزن... وارد شدم و با چشمهام

دنبال امیر گشتم دست به سینه با اخم هایی درهم، پشت همون میزی که قبلا باهم پشتش نشسته بودیم لم داده بود، معلوم بود که داره فکر میکنه، متوجه من نشد، نزدیکش شدم و سلام کردم...

سرش رو بالا آورد منو که دید ایستاد و گفت:

_علیک سلام خانم، خوبی؟! بشین...

چند دقیقه ای به سکوت گذشت و نگاه های گاه و بیگاه مابه همدیگه، واقعا داشتم به این نتیجه می رسیدم که یه اتفاقی افتاده:

_امیر نمیخواهی بگی واسه چی انقدر عجله داشتی که منو ببینی، حالا که اومدم چیزی نمیگی!!؟

_راستش ماهور گفتنش برام خیلی سخته، فرصت میخوام نمیتونم یهوبهت بگم...
نه انگار واقعا قصد داشت سخته ام بده...

_بگو من آمادگی شنیدن هرچیزی رو دارم پس زودتر تمومش کن...

_بهت گفته بودم که مادرم مخالفه یادته!!؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

_فکر کن یادم نباشه، هرروز دارم بهش فکر میکنم، موضوع به مادرت مربوطه!!؟!

سرش رو به علامت مثبت تکان داد:

_ماهور مادرم خیلی یک دنده است اصلا رضایت نمیده، نمیدونم باید چیکار کنم، هرکاری که به فکرم رسید کردم ولی انگار نه انگار...

سکوت کردم، چیزی نداشتم که بگم...

_نمیخواهی حرفی بزنی؟؟!

_چی بگم؟؟ خیلی دلم میخواد مادرت رو ببینم و دلیل این مخالفت سرسختانه رو بپرسم، اما دوست ندارم پیش خودش فکر کنه، چقدر پروام که خودم

رفتم سراغش تا رضایتشو جلب کنم، خودت که میدونی این کار اصلا درست نیست...

امیر لبخند بی جانی زدوگفت:

_میدونم منم هیچوقت همچین خواسته ای ازت ندارم، اما یه راه بیشتر برامون نمونده؟!!

_چی؟؟؟؟!!!!

_اینکه بیخیال شرطی بشی که گذاشتی، من بدون خانوادم پیام خاستگاری...

چند لحظه سکوت کردم، من امیرسام رو با خانوادش خواستم تا دوباره حس داشتن پدر و

مادر رو تجربه کنم، شاید خود خواه بودم که این شرطو جلوی

پاش گذاشتم، نمیدونستم باید جوابش رو چی بدم...بالاخره سکوت رو شکستم:

باشه تو برای من از هر کس و هر چیزی تو دنیا مهم تر و ارزشمندتری... اما مطمئنم که با این کارمون مادرت به این نتیجه میرسه

که من واقعا برای پسرش تور پهن کردم، از طرفی هم اگه تنها بیای، دایی من حتما مخالفت میکنه و سنگ جلو پامون میندازه...

این اصلا مهم نیست، من فقط میخوام بدونم همینجوری قبولم داری یا نه؟؟ همین..
سرم رو پایین انداختم و تکان دادم...

بعد از چند لحظه که سربلند کردم، با چهره ی خندان امیرسام روبه رو شدم سعی میکرد خنده اش به قهقهه تبدیل نشه تا نظر دیگران به سمتمون جلب بشه... با چشمان متعجبم بهش خیره بودم..

چرا میخندی؟؟!!

ماهو باید قیافتو میدیدی وقتی داشتم اون چاخان هارو برات ردیف میکردم

چی؟ یعنی همش دروغ بود؟! داشت اذیتم میکرد..؟!

اخم کردم و جدی گفتم:

مگه ازار داری؟؟ مریضی؟! داشتی منو سخته می دادی، اونوقت الان داری میخندی؟!

خودش رو جمع کرد و گفت :

خب میخواستم امتحانت کنم ببینم چقد منو میخوای تا کجا باهام میای...

ع اینجوریه ،اصلا حالا که اینکارو کردی ،باید دنبال جواب مثبت از من بدویی...

بلندشدم و که برم مچ دستم رو گرفت،

لحن جدی من رو که دید یه لحظه رنگ از صورتش پریدو اخم کرد:

یعنی چی؟؟

یعنی که ،جواب من منفی حضرت اقا...

جوابت منفی؟! درست شنیدم دیگه!؟

سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم و نخندم:

بله منفیه ،شمام دنبال کس دیگه ای باشی به نفعته،از من آبی برات گرم نمیشه...

با هر کلمه ای که به زبون می آوردم ،فشارانگشتانش دور مچ دستم بیشتر میشد

با خشم غرید:

شما خیلی بیجا میکنی که جوابت منفیه ،به زورم شده باشه مینشونمت سرسفره عقد

حالا ببین...

دیگه نتونستم لبخند خودمو کنترل کنم..

لبخندم رو که دید دستش رو جدا کردو زُل زد تو چشمام:

تلافی بود دیگه آره؟! چرا وقتایی که حسابی نیاز دارم حالتو جا بیارم تو یه جای شلوغ

هستیم؟! بار اخرم باشه همچین جاهایی قرار میدارم...البته دور

نیست اون روزی که مال خودم شی اونوقت...

اخم کردم و گفتم:

_حالا کو تا اون موقع، فکر نان باش که خربزه آب است، شما فعلا از این هفت خان گذر کن

بعد نقشه بکش...

_هفت تا که چیزی نیست، هفتادتا هم باشه ازش میگذرم، بعدشم خانم خانما، تواز الان

سندت به ناممه، اگه کاری نمیکنم فقط بخاطر خودته وِإلا

اونقدر اهم خود دار نیستم...

چشمکی زدو خندید... کاملاً متوجه منظورش شدم...

اخرب بود که امیر سام باهام تماس گرفت و گفت که، پدرش با دایی صحبت کرده، اما

دایی اولش قبول نمیکرده، همونطور که خودم حدس میزدم بخاطر

تموم نشدن سال مادرو برادرم... ولی امیر گفت پدرش باسیاست مخصوص به خودش

راضیش کرد، تا فقط محض شنایی بیشتر یه قرار ملاقات گذاشته بشه

دایی هم با اکراه قبول کرده، از همین الان استرس اون روز رو دارم نمیدونم، قراره چی

پیش بیاد، دایی خیلی دلش میخواست که من عروسش بشم

، میترسم سنگ بندازه جلوی پای امیرسام...

اختصاصی کافه تک رمان

قرار رو برای جمعه ی هفته آینده گذاشتن،وقتی محدثه رو در جریان قرار دادم گفت که باید به فکر یه لباس درست و درمون باشم که مادر امیر تو همون

نگاه اول از من خوشش بیاد،اخه یکی نیست به این دوست خل و چل من بگه،با لباس که همیشه خودمون رو تو دل کسی جا کنیم،اما خودم هم بدم

نمیومد که آراسته باشم به هر حال باید نظرش رو جلب میکردم...

بالاخره روز خرید فرارسید و محدثه بعد از اینکه حسابی من رو از این پاساژ به اون پاساژ میبرد و روی هر لباسی یه ایرادی میگرفت،یه کت و دامن شیری

رنگِ خوش دخت انتخاب شد وقتی پوشیدمش واقعا به تنم نشسته بود،قیافه ی امیر رو تصور کردم وقتی منو تو این لباس میبینه خندم گرفته بود

میدونستم که انگشت به دهن می مونه،خوشحال بودم،با اینکه نصف حقوق این ماهم رو پاش داده بودم...

بالاخره روز خاستگاری فرا رسید،استرس من همچنان بیشتر و بیشتر میشد،از دایی خواستم که خونه خودمون برگزار بشه،دایی هم قبول کرد،خاله و

دایی یک ساعتی زودتر از مهمون ها اومدن،زندایی همراهشون نبود دلش هم واضح بود،خاله وقتی من رو تو اون لباس دیدم برام اسفند دود کرد وزیر لب

دعا خوند بعدش طبق معمول شروع کرد به گریه کردن داشت اشک مارو هم در میاورد..دایی ازم خواست بنشینم تا چند کلمه ای باهام صحبت کنه..

ببین ماهور جان خودتم میدونی که من تورو مثل دختر نداشتم دوست دارم، آیندت برام از همه چیز مهم تره، درسته دلم میخواست عروسم بشی و تو رو

که تنها با مونده ی خواهرم هستی زیر بال و پر خودم بگیرم، اما اینم میدونم وقتی دلت با پسر من نیست نمیتونی خوشبخت شی، اینم میدونم که این

پسر رو دوست داری، درموردشون تحقیق کردم ادم های درستی هستن مخصوصا پدرش خیلی آدم خوبیه، مطمئناً پسرش رو مثل خودش بارآورده، ولی

دخترم عقلت رو هم تو تصمیمت دخیل کن نمیخوام فردات بشه عین حال و روز مادرت متوجه ای که چی میگم؟؟

نگاه شرمگینم رو که به زمین دوخته بودم رو بالا اوردم و به دایی نگاه کردم و بهش اطمینان دادم که تصمیم درست رو میگیرم...

بالاخره صدای زنگ در به گوشمون خورد خودشون بودن به شدت از رویارویی با مادر امیر میترسیدم،

میترسیدم که قبولم نکنه، اما با این حال نفس عمیقی کشیدم و به خودم مسلط شدم، خاله در رو باز کرد و تعارفشون کرد صداشون رو میشنیدم جلوی در

ورودی به همراه دایی انتظارشون رو میکشیدیم تا اینکه اومدن، با دیدنشون، از تعجب دهانم باز مونده بود، نمیدونستم باید چه عکس العملی نشون بدم

حتی توان اینکه بهشون سلام کنم هم نداشتم، چشم هام بین پدر و مادر امیر در حال گردش بود، تا اینکه مادرش متوجه حالم شد، نزدیک اومد و بغلم کرد

زیرگوشم اروم گفت:

_میدونم که از دیدنمون تعجب کردی دخترم اما لازم بود که تورو تو اون وضعیت میدیدم تا خود واقعیت رو بهم نشون بدی...

بعد از من جدا شد و کنار رفت، پدرش جلو اومد و با دایی احوال پرسى کرد، چقدر من این مرد رودوست داشتم... به من رسید سلام کردم جوابم رو داد و اروم

گفت:

_خب عروس متعجب من چگونه؟! تعجب نکن دخترم، حالا حالاها مونده تا این مادرشوهرت رو بشناسی، با همین کاراش منو تو دام انداخت... خنده ی

مردانه ای کرد و کنار همسرش قرار گرفت به امیرسام نگاه کردم کردم توی اون کت و شلوار اسپرت مشکی رنگ و اون پیراهن سفید و کراوات مشکی

سفیدش، خواستنی تر شده بود بعد از اینکه با دایی عرض ادب کرد، سمت من چرخید نگاه متحیرش رو که دیدم، سرم رو پایین انداختم تا بقیه متوجه

خندم نشن، نزدیک اومدو سبد گل زیبایی که با گل های سفید و صورتی تزئین شده بود رو به دستم دادو اروم طوری که بقیه متوجه نشن گفت:

_الوعده وفا، خانم کوچولو، از امشب دیگه رسماً مال خودمی....

مراسم اون شب به خوبی برگزار شد، دایی هم رضایت قلبی خودش رو اعلام کرد، مادر امیر انگشتر عقیق زیبایی رو دستم کرد و گفت:

_این انگشتر رو مادر شوهرم روز خاستگاری دستم کرد منم دست عروسم میکنم، خوشبخت باشی در کنار پسر من، تو دیگه الان جزئی از خانواده مایی دخترم.

همه چی خوب بود تا اون روز نحس روزی که تمام شیرینی های اون شب رو برای هممون زهر کرد...

قرار شد فردای روز خاستگاری بریم برای کارهای آزمایش و بعدشم محرمیت، دایی خواسته بود تا سال ماهان و مادرم محرم بشیم بعد جشن عقدو عروسی

رو راه بندازیم، خانواده ی امیرسام هم بدون چون و چرا قبول کردند..

صبح با صدای کوبیده شدن وحشیانه ی در حیاط از خواب پریدم، گیج و منگ بودم اصلاً نمیدونستم چه اتفاقی افتاده، وقتی حواسم سر جاش اومد به

خودم اومدم و سریع چادر رو برداشتم و رفتم تا درو باز کنم تا به در برسم چند بار سکندری خوردم، امیر قرار بود بیاد ولی نه این وقت صبح، اگه ام بیاد

اینطور مثل وحشی ها به در نمیکوبه، پس این کیه؟! تا برسم به در جونم بالا اومد و هزار بار مردم.

در، رو که باز کردم با چشمهای به خون نشسته ی سپهر روبه رو شدم، نمیدونستم چه اتفاقی افتاده، با دیدن چهره اش انقدر ترسیده بودم که بی حرف

زل زده بودم بهش، بعد از چند لحظه منو کنار زدو اومد تو...

تازه تونستم موقعیت رو تشخیص بدم و زبونم رو بکار بندازم...

چته سپهر؟ مگه دیوونه ای اینطوری اونم این وقت صبح به در میکوبی؟! نمیگی سخته میکنم!!؟

با عصبانیت فریاد زد:

به جهنم که سخته میکنی، به درک...

بأبتهت بهش خیره شده بودم، دیگه مطمئن شدم که دیوونه شده، این حرکات غیرطبیعی از سپهری که صداس هیچوقت از یه حدی بالاتر نمیرفت بعید

بود...

چته دیوونه، چرا افسار پاره کردی؟!؟

به در خونه اشاره کردم و گفتم:

— بیا برو بیرون، اینجا جای این دیوونه بازی نیست...

عصبی بود، عصبی تر شد با صورت برافروخته و چشمهای قرمزش که معلوم بود از

بیخوابیه، اروم اروم اومد سمتم، یه لحظه ازش ترسیدم، اصلا دلیل این

رفتارهایش رو متوجه نمیشدم....

— که من دیوونم اره؟! که من افسار پاره کردم؟! میخوای دیوونگی واقعی رو بهت نشون بدم

،؟؟؟ میخوای ببینی وقتی یه روانی افسار پاره میکنه چه شکلی

میشه؟؟؟!

همینطور عقب عقب میرفتم تا اینکه محکم به دیوار خوردم، دیگه راهی نداشتم..

یک قدم بینمون فاصله مونده بود که ایستاد، چشمهاشو ریز کرد و پرسید:

— دیشب اینجا چه خبر بود؟؟؟

— چی؟؟؟! منظورت چیه؟!!

— کررررری؟؟؟! پرسیدم دیشب اینجا چه خبر بوده ماهور؟؟؟! که بابام منو فرستاد دنبال نخود

سیاه، تا نفهمم قراره چه اتفاقی بیوفته...

حالا فهمیدم دردش چیه... جرعت پیدا کردم، دوباره شدم همون ماهور زبون درازی که قبل

از آشنایی با امیرسام بودم:

به توجه؟؟!

جوابمو بده مهور، وایلا اون زبون دراز تو قیچی میکنم..

هیچ غلطی نمیتونی بکنی!!

یک قدم فاصله رو پر کرد نفس هاش به صورتم میخورد، برای دیدن صورتش باید سرم رو بالا میگرفتم، قدبلند و چهارشونه بود یه پسر بیست و هشت ساله، مطمئناً من توان مقابله باهاش رو نداشتم اما زبونم خوب کار میکرد...

با دو انگشت شصت و اشاره اش چونم رو گرفت و بلند کرد، به چشمهام نگاه کرد و آرام گفت:

تا به این سن رسیدی خواستگاری زیادی داشتی اما هیچکدومشون رو به خونه راه نمیدادی، حتی منی که پسر داییت بودم و تا چشم باز کردی منو

دیدي، اما به منم یه نه قاطع گفتی نداشتی بهت ثابت کنم که چقدر دوست دارم و چقدر برام عزیز یی، حالا پیشده که دیشب اینجا مراسم خواستگاری بپا

کردی و غریبه ها رو راه دادی!!؟

دلم براش سوخت، اما امروز برای همیشه باید این جریان همینجا، تو همین خونه چال میشد:

خیلی دوست داری بدونی، پیشده؟؟!! باشه میگم، اون ی که بهش میگی غریبه، تمام زندگیه منه، من عاشقشم حالا فهمیدی؟؟!!

بی حس شدن عضلات بدنش رو حس میکردم، از موقعیت استفاده کردم و هلش دادم چند قدم عقب رفت، دستش رو شانه وارچند بار لای موهایش فرو کرد، بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

—نمیزارم.

—چی؟؟

—نمیزارم این عروسی سربرگیره، تو فقط سهم منی فهمیدی؟؟!!

—نفهمیدم چی شد!!! من سهم توام؟! کی همچین زری زده که تو داری نُشخوارش میکنی
یه خواستگاری معمولی کردی جوابتم شنیدی، تو فقط پسر
دایمی فهمیدی؟؟؟ فقط همین.

—خفه شو ماهور من فقط پسر داییت نیستم من کسیم که از وقتی به دنیا اومدی مهترت رو
تو دلم داشتم، ولی این یاروچی؟؟؟ کیه که انقدر راحت دلتو
برده کیه که تونسته تو کمتر از یه سال کاری رو بکنه که من تو این همه سال نتونستم..

—اون منم...

برگشتم و به امیرسام که تو چهارچوب در دست به کمر ایستاده بود نگاه کردم، اصلا به
اینجاش فکر نکرده بودم به کل یادم رفته بود که قراره بیاد، این
سپهر کله خرهم وقتی وارد شد درو نبست پس امیر شاهد همه چی بوده!!!

هروقت تو این حالت و دست به کمر دیدمش یه شری درست شد، میدونستم که الان غوغا
پیا میشه...

امیر وارد شدو درو بست ،خیلی اروم بود ،فقط من میدونستم که این آرامش قبل طوفانه...

_خُب جناب پسر دایی مثل اینکه خیلی دوست داشتی باهام آشنا بشی (چرخی زد)خوب
براندازم کن میپسندی؟؟؟

سپهر پوزخندتلخی زدوگفت :

_با همین زبونت خامش کردی ؟!

_خام؟؟؟از کی تا حالا اسم عاشق شدن رو گذاشتن خام شدن؟؟؟

_خیال کردی تا من هستم میزارم دستت بهش بخوره؟؟؟!کور خوندی پسر جون باید از روی
جنازه ی من رد شی...

امیرسام خونسردانه گفت:

_فکر نمیکنم نیازی باشه اما اگه به فرض محال نیاز باشه (غرید)این کارم میکنم...

سپهر با اخم های درهم و صورت سرخ شده اش جلو اومدو گفت :

_تو هنوز نفهمیدی رقیبت چه کله خریه ،نیست و نابودت میکنم ،ارزوی رسیدن به ماهورو
به دلت میزارم ،این همه سال صبر نکردم که یکی از راه برسه و

از چنگم درش بیاره...

عه اگه اینجوریه که میگی و ادعا میکنی خیلی ساله که عاشقشی پس چرا عین ماست ایستادی و هیچ کاری نکردی..

سپهر کارد میخورد خورش در نمیومد، من از این همه خونسردیه امیر داشتم شاخ درمیآوردم نمیفهمیدم چی تو سرش میگذره...سپهر با عصبانیت فریاد کشید:

چون با خودم گفتم بچه است بزرگ تر که بشه هرجوری شده باشه راضیش میکنم، کف دستم رو بو نکرده بودم که تویی که برام عددی نیستی بشی موی دماغو بین ما قرار بگیری..

امیر خونسردیش رو از دست داد و یقه های پیراهنش رو گرفت و تومشتش فشرد اونقدر که مطمئن بودم با هیچ اتویی چروکش صاف نمیشه...

ببین پسر دایی من الان دو هیچ ازت جلوام، اولیش اینه که قلبشو بدست اودم، دومیشم اینه که همین دیشب بله رو بهم داده...تو چی؟ توکه هنوز اندر خم یک کوچه ای اقا پسر...

سپهر دستهای امیر رو به زور از یقه اش جدا کرد و هلش داد:

گور بابا ی قلبش، اون جواب بله رو هم میشه پس گرفت...

امیر که این حرف رو شنید کت اسپرت سرمه ای رنگشو درآورد و آماده ی حمله شد که جلوش ایستادم و گفتم:

امیر بس کن ، حرفه‌اش رو جدی بگیر ، میخواد عصبانیت کنه ، تورو خدا آرام باش...

امیر که حرفه‌های منو شنید یکم آرام تر شده بود ازش فاصله گرفتم و رو به سپهر گفتم :

ازاین خونه برو بیرون سپهر دیگه نمیخوام ببینمت...

سپهر پوزخند مسخره واری زد و گفت:

چی بهت گفته که خرس شدی!؟!

امیر که اینو شنید عصبانی شدو فریاد زد:

هوووو!!!خر خودتی مرتیکه...

سپهرم افسار پاره کردو به سرعت سمت من اومدو هولم داد و یقه های امیرو گرفت..

یک آن نمیدونم چی شد پام پیچ خوردو سرم به دیوار اصابت کرد، گیج و منگ شدن خودم

رو احساس میکردم ، یک لحظه همه چی تار شدو دیگه

نفهمیدم چی شد...

«راوی»

همچنان با هم گلاویز بودن که با صدای ناله ی ماهور امیرسام به سمتش برگشت ماهور را

که در آن وضعیت دید سپهر را کنار زدو به سمت ماهورش

رفت، دخترک با صورتی غرق در خون روی زمین افتاده بود ، کنارش نشست و سرش را بغل

گرفت، به صورتش ضربه میزد و صدایش میکرد:

_ماهورم، عزیزم، چشمتو باز کن...ماهور...لعنتی چشمتو باز کن...نصف جونم نکن....

وقتی عکس العملی از جانب ماهور ندیدبا چشمان اشکبارش به سمت سپهری که در فاصله ی کمی از آنها زانو زده بودو عین مسخ شده ها به ماهور نگاه

میکرد چرخید و عربده کشید:

_ببین چیکارش کردی کثافت؟ به خداوندی خدا اگه بلایی سرش بیاد و دیگه نتونه چشمهاشو باز کنه، زنده ات نمیزارم، با دستهای خودم میکشمت..

سپهر هیچ حرکتی نمیکرد، فقط اشک میریخت و به ماهور نگاه میکرد...

امیرسام با دستان لرزانش شماره ی اورژانس را گرفت انقدر استرس داشت که اصلا نفهمید چطور ادرس را گفت...

همچنان سعی داشت ماهور را بهوش آورد اما فایده ای نداشت، با هر قطره خونی که در صورت ماهورش جاری میشد جگرش میسوخت، خود را لعنت

میکرد که چرا نتوانست قائله را خاتمه دهد بالاخره این غیرت و عصبانیتش کار دست ماهورش داد...

با صدای امبولانس به خود آمد و در را باز کرد...

ماهور را بر روی برانکارد خواباندند و سوار امبولانس کردند، امیرسام هم به دنبال امبولانس روانه شد، در مسیر که بود با پدرش تماس گرفت و جریان را

مختصر برایش تعریف کرد و از او خواست که به پلیس خبر دهد، خودش وقت نگرفته بود، پدرش هرچقدر سعی کرد نتوانست منصرفش کند، میگفت ببین ابتدا وضعیت ماهور چگونه است بعد برای شکایت اقدام کن، اما مرغش یک پا داشت و راضی نمیشد، تا اینکه پدرش گفت :

—پسرم تو که هنوز نسبتی با ماهور نداری، چطور میخوای از اون پسر شکایت کنی؟؟

این را که شنید، غمش چندبرابر شد، اگر ان نامرد می گذاشت امروز کارهای محرمیتش را انجام میداد...

با بغضی که در صدایش مشخص بود گفت:

—باشه پدر من قبول من نمیتونم ازش شکایت کنم، ولی کارش که جرم بوده نبوده؟! شما به پلیس خبر بده فقط همین...

به بیمارستان رسیدند، ماشین را کناری پارک کردو به سمت امبولانس دوید... ماهور را که دوباره دید، طاقت نیاورد و اشکهایش روان شد، باور نمیکرد این

خودش باشد، همان امیرسام بزرگمهرِ مغروری که حتی تا به امروز خانواده اش اشکش را ندیده بودند حتی در کودکی، اما الان ماهورش را که اینطور بی

جان میدید قدرت کنترل کردن این اشکهای مزاحم را نداشت... همانطور به دنبال ماهور به داخل بیمارستان و راه روهایش میرفت و در دل برای سپهر

خط و نشان میکشید...

ماه‌ور را وارد اتاقی کردند و به امیر اجازه ورود ندادند... به دیوار تکیه کرد، سُر خورد و نشست...

به یک ساعت نکشید که دورش شلوغ شد، پدر و مادرش، خاله و دایی ماه‌ور و یک زن دیگر را کنار خود میدید، توان ایستادن نداشت، اما با هزار زور و زحمت

که بود روبه روی دایی ایستاد و بالحن طلبکارانه ای گفت: دست مریزاد دایی، چه پسری تربیت کردی!! سپیده زده پاشده رفته یه دختر تنها رو تهدید

میکنه، بعدشم که این بلا رو سرش میاره، اگه اتفاقی براش بیوفته میتونی خودتو ببخشی؟؟؟

دایی صابر با سری پایین افتاده روبه رویش ایستاده بود به این پسر حق میداد که اینگونه به جوش و خروش بیفتد، حال خودش هم دست کمی از این

جوان نداشت همین نیم ساعت پیش جوری در گوش پسرش خوابانده بود که هنوزم صدایش در گوشش زنگ میزد، اگر التماس های همسرش نبود پسر

ناخلفش را زنده نمی گذاشت، گرچه همه چیز را از چشم همین زن میدید، با هزار زحمت سعی کرد پسرش را چند روزی از این شهر دور کند تا ماه‌ور با

این جوان محرم کند، اما مادرش همان دیشب به او خبر داد و سپهر را به اینجا کشاند و این مصیبت پیش آمد، جوابی نداشت که به امیرسام بدهد سکوت

را ترجیح میداد..

امیر علی خان که طاقت نداشت پسرش به بزرگتر از خودش بی احترامی کند باخم گفت:

_پسه امیر تمومش کن این بنده خدا که تقصیری نداره ،یادم نمیاد به پسرم یاد داده باشم
که جلوی بزرگتر از خودش بایسته..

امیر که صدای پدرش را شنید عقب گرد کرد و روی صندلی نشست ،به جلو خم شد و
سرش را میان دستانش گرفت...

تا اینکه در باز شد و دکتر خارج شد به سرعت ایستاد و روبه دکتر گفت:

_حالش چگونه خانم دکتر !؟!

_با اینکه کلی خون از دست داده ،اما خوشبختانه وضعیتش نرمال شده ،با خونی که بهش
تزریق کردیم هوشیاریش و فشار خونش متعادل شده اما هنوز

بیهوشه او هم به دلیل ضربه ی سختی که به سرش خورده ،بعید میدونم با این وضعیت
نرمال به کما بره ،اما باید دعا کنید که هرچه زودتر بهوش بیاد ،

اگه بیهوشیش ادامه پیدا کنه امکان داره درصد هوشیاریش پایین بیاد و اونوقت به کما
بره...

_میتونم ببینمش !؟!

چه نسبتی باهاش دارین !!؟

نگاهی به جمع کرد و گفت:

_نامزدشم...

_الان که نمیتونید، تا چند ساعت دیگه وارد،CCUمیشه، میتونین ببینیدش اونم از پشت شیشه...

همین هم برایش قد دنیا بود...

در این چند ساعت گذشته، هزار بار مردو زنده شد، باور نداشت این دختر زیباو معصومی که پشت شیشه، روی آن تخت لعنتی آرمیده، همان ماهور زبان

دراز و شیطان خودش باشد...مگر میشود در عرض چند ساعت ورق اینگونه برگردد؟؟
دیشب تا خود صبح پلک روی هم نگذاشته بود، برای آینده ای که با ماهورش داشت نقشه ها کشیده بود،اما حالا، تمامش را نقش بر آب شده میدید...

دستی روی شانهِ اش نشست،بی رمق برگشت،امیر علی خان بود، تنها یک پدر که نبود همیشه یارِ غارِ همدمِ تنهایی هایش بود،تکیه گاهی که هیچوقت

اوار نمیشد حتی در بدترین شرایط..

_زندگی های زیادی رو میکنه پسر،اینکه الان و تو این وضعیت گرفتار شدی همه ش بازیه روزگار،اگه کمر خم کنی وکم بیاری...مطمعن باش

شکستت حتمیه...پسری که من بزرگ کردم زود جا نمیزد،تو بدترین شرایط هم پرصلابت بود...

اره بابا پسرت تو بدترین شرایط قرص و محکم سینه سپر میکرد، اما این پسری که ازش حرف میزنی مثل همه ی ادم های دنیا یه نقطه ضعفایی داره

،اگه روزگار بخواد تو این بازی هایی که راه میندازه از این نقطه ضعف ها استفاده کنه...پسرت نابودِ بابا...بزرگترین نقطه ضعفم الان بی جون روی اون تخت

لعنتی افتاده و از منِ احمق کاری برنمیاد...

پدرش خوب میفهمید جگر گوشه اش چه زجری میکشد، خودش هم عاشق بود، بعد از این همه سال زندگی اگر خار به پای معشوقش میرفت، کارد به

قلبش میخورد، امیرش که دیگه جای خود را داشت...مگر میتوانست تاب بیاورد این درد را...خودش شب بیداری های دوشب پیش این پسر را دیده

بود، استرسی که قبل از خواستگاری داشت و خواب شب را برایش حرام کرده بود، ذوقی که بعد از خواستگاری داشت و از فکر رسیدن به نیمه ی جانش

چشمانش روی هم نمیرفت...

_قوی باش امیر، فعلا که چیزی مشخص نیست دکترش امید داشت که بهوش بیاد...نگران نباش...

با نا امیدی نالید :

اینم گفت که اگه بهوش نیاد احتمال داره بره تو کما...

چرا نیمه ی پر لیوان رونمیبینی پسر، چرا همش به خودت نا امیدی تزریق میکنی؟؟؟

امیر سرش را به سمت شیشه چرخاند و به ماهر زل زد...

سکوت پسرش را که دید، سرش را میان دستانش گرفت و بوسه ی نرمی روی موهایشان نشانده... و گفت:

به فرض محال اگه به کما بره هم نباید امیدت رو از دست بدی، مگه خودت یکبار تجربه

اش رو نداشتی؟؟؟ دو ماه تو کما بودی، تازه دکتر هام تقریبا ازت

قطع امید کرده بودن، اما حالا صحیح و سالم رو در روی من ایستادی...

بابا من بُنیه ام قوی بود، منو با ماهر مقایسه میکنی!!؟ این دختر ضعیفه بابا، دیدین که با

یه ضربه ی معمولی چقد خون از دست داد و حال و روزش

شده این... جونی داره که بخواد با مرگ دست و پنجه نرم کنه؟؟؟

اینه که داره عذابم میده... میترسم طاقت نیاره... میترسم بابا... وحشت دارم که تنهام

بزاره... تو این مدت کم انقدر بهش وابسته شدم که یه روزم نمیتونم به

نبودنش فکر کنم...

جوابی نداشت که بدهد، امیر علی خان هم این را میدانست خودش هم میترسید این دختر

توان نداشته باشد... او دیگر شیرینی خورده ی پسرش بود و

حکم دخترش را داشت ، در این مدت کوتاه که او را شناخته و بود و حجب و حیایش را دیده بود شیفته اش شده بود، میترسید این دختر ، هنوز وارد نشده

به خانواده شان ترکشان کند...

به چهار دیواری تنگ و تاریک و نمور

بازداشتگاه نگاه میکرد،دستی دستی هم خودش را گرفتار کرده بود هم آن دختر بیچاره را انداخته بود روی تخت بیمارستان ،مادرش میگفت دوروز است

که بیهوش است ،هزاران بار خودرا لعنت میکرد شاید اگر کمی عاقلانه رفتار میکرد و احساسات را در رفتارش دخیل نمیکرد هیچکدام از این اتفاقات نمی

آفتاد،وقتی مادرش تماس گرفت و گفت:

_بابات تورو فرستاده پی نخود سیاه تا راحت تر خواهرزاده ش رو شوهر بده....

آتش گرفت همان لحظه حرکت کرد تا به ماهور برسد و همه چیز را به نفع خود برگرداند...اما!!!!

پوفی کرد تا فکرو خیال از ذهنش دور شود ،در این دوروز انقدر فکر کرد که کم مانده بود دیوانه شود،گاهی به خود حق میداد و گاهی خود را مقصر

میدانست...

—سپهر احمدی بیا بیرون...

با صدای سربازی که اسمش را صدا میکرد به خود امد، ایستاد و دنبالش حرکت کرد...

رویش را نداشت که در صورت پدرش نگاه کند، جای سیلی که آن روز خورده بود هنوز گز گز میکرد، پدرش آمده بود که تا معلوم شدن وضعیت ماهر

پسرش را با سند بیرون بیاورد...

از کلانتری خارج شدند پدرش هنوز سگرمه هایش در هم بود و خیال باز شدن هم نداشت...

پدرش را میشناخت جانش به جان خواهر زاده هایش بند بود، ماهان که رفت پدرش خم شد، حالا هم که ماهر نیمه جان با مرگ دست و پنجه نرم

میکند، میدانست پدرش اینبار زمین گیر میشود، مخصوصا که مسبب این بلا پسر خودش هم باشد...

پدرش سکوت جانکاه را شکست:

—آوردمت بیرون به دو دلیل، اولیش اینکه بری و با چشمهای خودت ببینی این عشق مسخره ی تو چه به روز اون دختر آورده، دومیش هم بخاطر گریه

زاری های مادرت که تو این چند روز روان و اعصاب منو بهم ریخته و خونه رو برام جهنم کرده...

به دیوار تکیه داده بود و به مادرش که قرآن بدست نشسته بود و برای ماهر دعا میکرد زل زده بود، یاد روزهایی که خودش چنین وضعیتی داشت افتاد

چیزی نمیدید اما صدای ناله ها و دعا های مادرش را خوب میشنید ،امروز که دکتر گفته بود ،هوشیاری ماهور پایین آمده وبه کما رفته است ،دیگر رمقی در پاهایش نماند،همانجا نشست و بی صدا به مادرش نگاه میکرد...

نمیدانست چکار کند ،دست به دامن چه کسی بشود تا نیمه ی جانش را به او بازگرداند... بلند شد و ایستاد،به سمت اتاق دکتر رفت باید تمام جزئیات را میفهمید...

در زد و با شنیدن بفرمایید دکتر داخل شد،سلام کرد،دکتر که یک زن جافتاده و کاربلد بود جوابش را به آرامی داد،میدانست که این پسر چرا انقدر بی تاب است ،سعی کرد خیالش را راحت کند،وضعیت ماهور انقدر هام بد نبود:

_بینید اقا نامزد شما ،به دلیل ضعف جسمانی الان دچار این وضعیت شده ،اونقدرهام که فکر میکنید وضعیتش وخیم نیست،میتونم بهتون اطمینان

بدم که درصد اینکه تا چند روز دیگه از کما بیرون بیاد خیلی زیاد،پس لازم نیست اینجور به خودتون سخت بگیرید منو همکارام هر کاری از دستمون

بربیاد انجام میدیم...

خیالش کمی راحت شده بود،آرام گفت:

_میتونم از نزدیک ببینمش!؟!

بله، چرا که نه! الان هماهنگ میکنم که هر وقت خواستید بتونین ببینیدش اتفاقا خیلی خوبه که وجود شمارو کنار خودش احساس کنه و عکس العمل نشون بده...

از اتاق دکتر بیرون زد و به سمت ماهور رفت...وارد راه رو که شد با دیدن شخصی که روبه روی شیشه ایستاده و به ماهور زل زده بود، خشم سراپای وجودش را در بر گرفت...

پا تند کرد، نزدیکش شد و او را بایک حرکت به سمت خود چرخاند و یقه ی پیراهنش را گرفت، و غرید:

به چه حقی باتو گذاشتی اینجا؟؟؟ اصلا تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه نباید الان باز داشت باشی؟؟؟

درمقابل خشم امیرسام فقط سکوت کرد، جوابی نداشت که بدهد.

امیر تکانش داد و دوباره سوالش را تکرار کرد.

سپهر سکوت را جایز ندانست:

با صدای آرامی پاسخش را داد:

بابام سند گذاشت، چون فعلا وضعیت ماهور مشخص نیست تونستم پیام بیرون، ولم کن کاری ندارم که فقط اومدم ببینمش...

_عه پس بابا جونت طاقت نیاورد عزیز دردونه اش رو کنج زندون ببینه!!!

_گفتم ولم کن، شر درست نکن، من الان از اینجا میرم...

_ولت کنم؟؟ تازه دستم بهت رسیده، کجایی؟؟!

دست راستش رامشت کردو به صورت سپهر کوبید، سپهر دو دستش را روی بینی اش گذاشت سرش گیج رفت و نشست، دستانش را برداشت خون های

کف دستش را که دید فهمید فاتحه ی بینی اش را باید بخواند، لبخند تلخی زد، ایستادو گفت :

_خالی شدی؟؟!! حالا بکش کنار، میخوام برم...

امیرسام از این همه وقاحت خونش به جوش آمده بود، آماده شد تا دوباره به سمتش حمله ورشدو که دستانش در هوا ماند...

برگشت، تا کسی که مانعش شده بود را ببیند، به محض دیدن پدرش خود را جمع و جور کرد و کنار ایستاد، از پدرش نمیترسید اما در همه حال احترامش را نگه میداشت....

_امیر این لات بازی یعنی چی؟؟ دیگه داری شورش رودرمیاری...

_اخه بابا...

_ساکت نمیخوام چیزی بشنوم، معلوم نبود اگه الان نمیرسیدم، باز چه شری راه می افتاد..

امیر علی خان به سپهر نیم نگاهی انداخت و گفت:

_اقا پسر شمام لطفا از اینجا برو اوضاع رو از اینی که هست بدتر نکن...

کنارش روی صندلی نشست، دست کوچکش که جای سوزن های سرم کبودش کرده بود را در دست گرفت، اهی از سینه خارج کرد، به چهره ی معصوم غرق در خوابش نگاه کرد.

دلش لک زده بود برای دیدن ان چشم های پراز شیطنت، شیطنتی که فقط برای امیرسام بود نه هیچ کس دیگری، برای خنده های سنگین و دخترانه اش

،لبخند تلخی زدو آن روزی را بیاد آورد که به ماهور گفته بود میخواهد رابطه ی جدیدی را شروع کند، دخترک با چشمان ماتم زده اش به او نگاه میکرد، همان روز بود که برای اولین بار او را همچون عروسکی درآغوش گرفت و آن آغوش چه آرامشی داشت برایش...

دست از نگاه کردن به صورت گردو رنگ پریده اش کشید، میدانست که ماهور صدایش رامیشنود پس لب باز کرد:

_سلام خانم خانما، امروز سومین روزیه که اینجوری راحت خوابیدیا، قول و قرار مون یادت رفت کوچولو؟؟! اما باید چند روز پیش محرم میشدیم، بهت گفته

بودم که دیگه طاقت ندارم، هرکاری میخواستم بکنم هی واسه من چشم و ابرومیومدی میگفتی نکن امیرررررر...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

—اخ من به قربون امیر گفتات برم، هیچوقت بهت نگفته بودم که چقدر بدم میاد کسی
اسمم رو نصفه و نیمه صدا کنه، اما عاشق امیر گفتنای تو

ام... ماهور تو بهم قول دادی که رفیق نیمه راه نباشی، یادته؟؟ اما الان داری میزنی زیر
قولت...

به اینجای حرفش که رسید، صدای خفیفی از دستگاه پشت سرش شنید، با ترس برگشت و
به صفحه اش زل زد، نفس راحتی کشید مثل اینکه همه چیز
نرمال بود، فکر کرد خیالاتی شده، به حرفهایش ادامه داد:

—ماهور تو این سه روز که اینجا خوابیدی و از عالم و آدم بیخبری، همین جا پشت همین
شیشه ها نشستم و انتظار کشیدم تا بهم بگن ماهورم چشمه اشو

باز کرده، مطمئن باش اگه سه سالم بگذره باز همینجا بس میشینم، پس خیال نکن میتونی
از دستم قصر در بریا...!

ارام به ماهور نزدیک شد و در گوشش نجوا کرد:

—خواستنی ترین منی، جانان من، نیست و نابودم نکن، بمون تا زندگیم رو به پات بریزم...

لرزیدن انگشت ماهور را در میان دست مردانه اش حس کرد، سریع به دستش نگاه کرد، نه!! این دیگر توهم و خیال نبود ماهورش عکس العمل نشان داده بود، بعد از سه روز بالاخره لبخند مهمان لبانش شده بود....

از وقتی که مقرر شده بود گذشت، باید بیرون میرفت این را پرستار به او تذکر داده بود، بوسه ای بر دستان کبود ماهور نشانده با بی میلی از جایش برخاست

و بیرون رفت، به محض بیرون آمدن، محدثه را با چشمانی اشک بار دید که از پشت آن شیشه ی لعنتی به ماهوری که همانند خواهر بود برایش نگاه میکرد...

جلو رفت و سلام کرد... محدثه به سمت او برگشت و جوابش را داد... از شدت گریه چشمانش متورم شده بودند، به سختی زبان باز کرد، صدایش از عمق چاه انگار به گوش میرسید:

چرا انقدر دیر باید میفهمیدم که چه بلایی سر ماهور اومده؟؟؟

از کجا فهمیدی؟؟؟!

بینی اش را بالا کشید و با حق حق گفت:

بعد از شب خاستگاری، دیگه خبری ازش نداشتم... هرچقدر با گوشیش تماس میگرفتم... جواب نمیداد... داشتم از دلشوره میمردم... از کامیاب پرسیدم... اونم میگفت که هم از تو هم از ماهور بیخبر... تا اینکه امروز دل و به دریا زدم و رفتم درِ خونش... یکی از همسایه هاش بهم گفت که یه درگیری تو خونش پیش اومد ماهورم آسیب دیده و آوردنش بیمارستان...
گریه اش شدت گرفت:

_ فکرشم نمیکردم، اینجوری ببینمش، ماهور؟؟ کما؟؟؟! نه خدایا!!!! این دیگه خیلی بی رحمیه... این دختر چقدر باید زجر بکشه تا خدا دلش به حال بدبختیاش بسوزه...؟؟!

دل امیرسام که خون بود با این گریه ها خونترشد... حال خودش هم دست کمی از محدثه نداشت اما با هرجان کندن که بود زبان باز کرد:

_ اروم باش محدثه، فقط برایش دعا کن، اون الان بیشتر از هرچیزی به دعاهای ما احتیاج داره، با دکترش صحبت کردم گفت که جای امیدواری هست، هنوز اونقدر اهاهم اوضاعش وخیم نشده...

محدثه نگاهی به سرتاپای امیرسام انداخت و گفت:

_ این چه حال و روزیه واسه خودت درست کردی؟؟!

پوزخندی زدو گفت:

سه روزه پشت این شیشه بس نشستم دختر،انتظاری بیشتر از این داری؟؟؟

محدثه درجلد همیشگیش فرو رفت و گفت:

یکی باید بیاد تورو جمع و جور ت کنه اونوقت تو داری منو نصیحت میکنی و دلداری

میدی؟؟؟ پاشو برو خونه یکم به سرو وضعت برس،اگه ماهور بهوش

بیاد وتورو اینجوری ببینه ،مطمعن باش دوباره ،درجا میره تو کما...

به سرو ریختش نگاهی کرد،حق با محدثه بود،موهای ژولیده،لباس های خاکی،بر اثر

درگیری هایی که با سپهر داشت چندتا از دکمه های بالایی پیراهنش

کنده شده بودند،امیرسامی که هر روز صبح دوش میگرفت ،الان سه روز بود که رنگ حمام

به خودش ندیده...

میتروسم برم ،وقتی ماهور بهوش اومد کنارش نباشم...

محدثه جدی شدو گفت:

شما برو یکم به خودت برس ،اون همیشه دوست داره تورو اراسته ببینه نه اینجوری

اشفته...

محدثه راست میگفت،یاد حرف ماهور افتاد که گفته بود«من همیشه تو رو باید شیک و

اتوکشیده ببینم ،از مرد شلخته بیزارم»

تصمیم گرفت که به خانه برود کمی به خودش برسد...

_تو اینجا می مونی؟؟؟

_اره من فعلا هستم تا تو برگردی...

از محدثه خداحافظی کردو از بیمارستان خارج شد،گرچه پای رفتن نداشت....

استارت زدو ماشین را روشن کرد،ماشین به حرکت درآمد دستگاه پخش را روشن کردو

موزیک مورد نظر خودرا play کرد،ازوقتی که ماهور گفته بود

عاشق این اهنگ است ،به غیراز آن به هیچ اهنگ دیگری گوش نمیکرد...

» دست میکشم/رو صورتِ تو

توی خواب تو بهم/البخند میزنی

چه قشنگ تو منو/ میریزی بهم

تو خودت میدونی/چقد عشق منی

میبوسم/ چشمهای دریا تو

تو رویام/ دریا میرم باتو

گوش میدم تو ساحل/حرفاتو

دلِ نازکمو وقتی نوازش میکنی /

دوتا چشمای دیوونه رو خوابش میکنی /

بایه پچ پچ ساده توی گوشم یه دفعه /

چرا حالمو اینجوری خرابش میکنی /

میپچی تو گوش احساسم /

با تو این اهنگومیشناسم /

تنها تو / آرامشی واسم

هرکی بود / قبل از تو بازی بود

یادم نیست / اسمش اصلا چی بود

یادم رفت / غیر تو هرکی بود.....

(اهنگ: رویا / سینا سرلک)

اهنگ که تمام میشد دوباره از سر میگرفت، عجیب این اهنگ شبیه حال این روزهایش بود...

به خانه رسید ماشین را پارک کرد و وارد شده، به محض ورود پدر و مادرش را دید که جای همیشگیشان روی مبل های سلطنتی نشسته بودند، انقدر در فکر خود غرق بودند که متوجه حضور امیرسام نشدند... امیرسلامی کرد و سریع به اتاقش رفت، باید هرچه زودتر آماده میشد و خود را به بیمارستان میرساند....

بعد از دوش نسبتاً کوتاهی که گرفت، آماده شد، خودش هم نمیدانست این همه عجله برای چیست... به خودش که نمیتوانست دروغ بگوید، ماهر با همان چشمان بسته و تن بی جانش باز هم دل میبرد از این پسرِ تخس... مادرش که او را دوباره اراسته میدید بلند شد و به سمتش آمد و گفت: سه روزه که پاتو تو این خونه نذاشتی پسر، خودتو هلاک کردی، به فکر خودت نیستی یکم به منو پدرت فکر کن عزیزم.. لبخند بی رمقی زد و مادرش را در آغوش کشید:

_مادر من تو فقط دعا کن ماهر بهوش بیاد، همه ی این دلواپسی هارو یه تنه از دلت درمیارم...

عشق ماهر چه کرده بود با این پسرِ مغرور، پسری که عادت نداشت برای کارهایی که انجام میداد به کسی توضیحی دهد اما الان برای کارهایی که دست خودش نبود از مادرش دلجویی میکرد...

استارت زدو به سمت بیمارستان به راه افتاد،نمیدانست چرا انقدر نگران است، در طی این چند وقت که شبانه روز در کنار ماهور بود انقدر دلشوره

نداشت،اما به محض خروجش از بیمارستان ،این دلهره ی لعنتی به قلبش چنگ می اندازد...

به بیمارستان رسید،ماشین را بیرون محوطه پارک کرد هنوز پایش را داخل محوطه نگذاشته بود که صدای زنگ گوشی موبایلش را شنید. گوشی را از

جیب شلوارکتان مشکی رنگش بیرون کشید و به شماره خیره شد ناشناس بود،با اندکی مکث جواب داد:

_بله!!!

صدای گریه های یک دختر را میشنید هرچقدر الو، الو گفت فایده ای نداشت دختر همینطور گریه میکرد،طاقتش طاق شده بود،

تا اینکه بالاخره دختر زبان باز کرد ،صدایش را شناخت ،محدثه بود،یک آن پایش سست شد توان ایستادن نداشت ،دستش را به میله ی آهنی در

بیمارستان گرفت تا تعادلش حفظ شود،

_امیرسام.....کجایی....ما.....ماهور.....

دیگر چیزی نشنید گوشی از دستش رها شد و به بر اثر کوبیده شدن به سنگ فرش خیابان خُرد شد...

نمیتوانست پا به داخل بیمارستان بگذارد...میدانست چه چیزی انتظارش را میکشد...پس این دلهره های لعنتی بی مورد نبود!!!نفسش بالا نمی آمد...

عقب گرد کرد و خودرابه ماشین رساند،به سختی توانست سویچ را در جایش بچرخاند،انقدر هول و دستپاچه بود که قادر نبود حتی همین کار ساده را

انجام دهد،خلاصه به هر زحمتی که بود ماشین را روشن کرد و پایش را تا آخرین حد روی پدال گاز فشرد،ماشین از جایش کنده شد...

بی هدف در خیابان ها میچرخید،مگر میشد؟؟ماهو ر امروز عکس العمل نشان داده بود به حرفهایش،مطمئن بود که بالاخره ماهورش به هوش می آید...اما

با گریه های محدثه تمام دنیا برسرش آوار شد....

نفهمید چطور شد که خود را آنجا دید ،میان انبوه درختان و آن رودخانه ی پرآب و کلبه ی خاطرات...

کنار رودخانه ،نزدیک به کلبه نشسته و سرش را روی زانوهایش گذاشته بود،حالش روبه راه نبود ،خراب خراب...غرق در افکار خودش بود که دستی روی

شانه اش نشست ،حتی سرش را بالا نگرفت ،نایش را نداشت...

بعد از چند دقیقه سرش را بلند کرد و به شخصی که رو به رویش ،دستش را دور زانوهایش حلقه کرده بود و با انگشتان دستش بازی میکرد،چشم دوخت...

باتعجب نگاهش میکرد انتظارش را نداشت که او را اینجا، آنهم در این وضعیت اسفناک ببیند....دوست نداشت سیاوش الان بفهمد که چه بر سر امیرسام

همیشه مغرور آمده است، بی شک خوشحال میشد، پس سعی کرد عادی برخورد کند....

__ اینجا چیکار میکنی؟؟؟

سیاوش آرام پاسخش را داد:

__ تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟

__ دلم گرفته بود، گفتم پیام اینجا یکم حال و هوام عوض شه..

سیاوش، لبخند بی جانی زدو گفت:

__ دلت نگیره داداش، مگه سیاوش مرده که داداشش این حالو داشته باشه؟؟!!

با تعجب به سیاوش نگاه میکرد، سیاوش هم متوجه این نگاه متعجب شده بود، امیرسام را خوب میشناخت میدانست که به چه چیزی فکر میکند، سکوت

راشکست و لب باز کرد:

__ اینجوری نگام نکن امیر، میدونم داری به چی فکر میکنی، به نامردی و رذالت رفیقت.

آهی کشید و ادامه داد:

__ از کامیار شنیدم که چند شب پیش رفتی خاستگاری و رسما نامزد کردین، مبارک باشه داداش...

امیرسام که تا کنون سکوت کرده بود گفت:

_نگو از اینکه ما بهم رسیدیم خوشحالی؟؟؟

_درسته که سعی کردم شمارو از هم دور کنم، اما اونقدر اهم که فکر میکنی پست نیستم

امیرسام، درسته من ماهورو میخواستم، دختری که توام بهش

علاقه داشتی، بین رفاقت و عشق، عشقو انتخاب کردم... اما تازه فهمیدم که وقتی دلش

پیش تو بود من باید کنار میکشیدم، همیشه بین دونفر که عاشق

همن ایستاد و از هم جداشون کرد، چون تهش بازم نفرسوم که ضرر میکنه... فقط ازت

میخوام که اگه میتونی منو ببخش...

_کار راحتی نیست بخشیدنت، تو این همه سال رفاقت و دوستی رو نادیده گرفتی و پشت

پا زدی به همه چی، بهت گفته بودم سیاوش حرمتها رو نشکن

بزار نون و نمکی که باهم خوردیم حروم نشه...

_میدونم امیرسام، این رابطه و رفاقت که دیگه مثل قبل نمیشه، اما فقط میگم اگه

میتونی منو ببخش همین... گرچه کار راحتی نیست...

_سعی خودم رو میکنم، خودت میدونی که کینه ای نیستم...

—یه چیز دیگه!!! پیش خودت خیال نکنی که هنوزم بهش فکر میکنم!! ازاون شبی که کامیار گفت رسماً نامزد کردین، همه چیو چال کردم

خودت میدونی اونقدر عوضی نیستی که به ناموس رفیقم چشم داشته باشم....

میدانستی، سیاوش را خودش بزرگ کرده بود شب و روزشان را باهم بودند، چشم چران نبود اما بازهم هرچه که باشد قبلاً عاشق بوده است محال است به

همین راحتی ها فراموشش کند...گرچه ماهورش که دیگر الان نیست...پس بخشیدن و نبخشیدن سیاوش دردی را درمان نمیکند....

به سکوتش پایان داد دستش را روی شانه ی سیاوش گذاشت و گفت:

—همه چی تموم شده، دیگه مهم نیست،!! گرچه دیگه هیچ چیزی مثل سابق نمیشه...

اه کشید و ادامه داد:

—نگفتی اینجا چیکار میکردی؟؟!!

—یهو به سرم زد پیام اینجا فکر نمیکردم توام اینجا باشی، وقتی ماشینت رو کنار جاده دیدم، اول خواستم برگردم اما بهترین فرصت بود که پیام و

حرفهامو بهت بزنم....

سیاوش که رفت، امیرسام باز تمام ذهنش پرشداز ماهور...کسی که تا همین چند ساعت پیش امید داشت به برگشتنش...کسی که جانش بود....

با شنیدن صدای اشنایی چشمانش را باز کرد، نور چشمش را میزد، چندبار پلک زد تا به نور عادت کند و بتواند موقعیت را تشخیص دهد... آخرین چیزی

که یادش بود تاریکی و ظلمات شب بود اما حالا افتاب داغ به صورتش میخورد، پس تمام شب را روی زمین سخت خوابیده بود...

به سختی بلند شد، تمام اعضای بدنش خشک شده بودند چشمانش را بست و گردن و کمرش را ماساژ داد:

_تو اینجا چه غلطی میکنی امیر؟؟؟ امیدونی از دیروز تا حالا گلِ شهر رو دنبال گشتم؟؟؟ همه نگرانت شدن دیوانه، مادرت انقدر گریه و زاری کرد که

کارش به سرم و بیمارستان کشید، اون گوشی صاحب مرده ات چرا خاموشه، هممون فکر میکردیم یه بلایی سر خودت اوردی که اینجوری نیست شدی.....

به کامیار نگاه میکرد، اصلا حوصله اش را نداشت، به اینجا آمده بود تا تنها باشد و به درد خود بمیرد...

_اه کامیار چته؟؟؟! حالا که دیدی صحیح و سالمم، حالا گمشو برو حوصلتو ندارم...

__خفه شو بینم باووو...تن لشتو جمع کن بریم...

__کجا بریم؟؟!! میگم دست از سرم بردار، زبون آدمیزاد حالت نیست؟!!

__من الان آدمی نمیبینم، فقط یه الاغ رو، میبینم که یه ایل رو با این مسخره بازیهایش گذاشته سرکار، منه بدبختم کل شب رو بخاطرش بیخوابی کشیدم تا

پیداش کنم...

__کامیار گورتو گم کن، نمیخوام ریخت هیچ بنی بشری رو ببینم...

__میشه دلیل این رفتارها تو بدونم؟؟؟

__یعنی نمیدونی که بخاطر ماهور به این حال و روز افتادم؟؟نگو نه که به عقلت شک میکنم...

_اگه بخاطر ماهورِ که الان باید بیمارستان باشی، نه اینجا...

فریاد کشید:

_چی میگی؟؟ فکر میکنی برام راحتی که برم جسم بی جونش رو ببینم؟؟!!

_اروم باش پسر کی گفته که بری جسم بی جونش رو ببینی؟؟؟اون الان منتظرته...

_دیروز محدثه بهم زنگ زد کامیار، داشت زار میزد پشت تلفن، الان میخوای با این حرفها
منو خر کنی که باهات پیام، خیال کردی با بچه طرفی؟؟

کامیار سری به علامت تاسف تکان دادو گفت:

_از دست این محدثه، اخه یکی نیست به این دختر بگه خبر خوب رو اینجوری به ادم
میدن!!

از حرفهای کامیار سردر نمی آورد:

_یعنی چی کدوم خبر خوب؟؟

لبخند زدو گفت:

_ماهور بهوش اومده سامی،بالاخره چشمهاشو باز کرد.

باورش نمیشد با دهانی بازو چشمانی از حدقه بیرون زده به کامیار خیره بود،با هزار زحمت بلند شدو ایستاد:

__یعنی...یعنی...ماهور من ،زنده اس؟؟شوخی میکنی کامیار!!!

_معلومه که زنده اس...تمام شهر رو زیرو رو نکردم که بیام باهات شوخی کنم

__باورم نمیشه کامیار

_حق داری باور نکنی،هرکس دیگه ای هم جای تو بود باور نمیکرد ،حالا پاشو بریم با چشمهای خودت ببین تا باورت بشه...الحق که جفتتون لنگه ی

همین ،اون خانم هم از وقتی بهوش اومده نذاشته کسی بره پیشش،فقط میگه امیرسام، شما دونفر دیگه شورشو درآوردیناا..

به سرعت سوار ماشین شدوبه سمت بیمارستان راند،کامیار هم پشت سرش حرکت کرد....

ماشینش را دوبل پارک کرد و به سمت بیمارستان دوید، انقدر تند که کامیار به نفس نفس افتاده بود، بالاخره به امیرسام رسید و گفت:

__کجا... با این... عجله

__میرم پیش ماهور دیگه..

__پسر خوب، تو الان داری میری CCU که!!!

__خب ماهور اونجاست دیگه کامیار، چرا چرت و پرت میگی

__اوووف از دست تو امیر، ماهور الان تو بخش نه تو CCU، آخر این عجله بودنت کار دست هممون میده، اصلا نمیزاری آدم زرش رو تا آخر بزنه...

امیرسام خنده ی مردانه ای کرد و گفت :

__خب باشه این دفعه حق باتو، حالا گمشو کنار، دل تو دلم نیست...

کامیار همینطور که رفتنش را نظاره میکرد، لبخندی زد و زیر لب، خداروشکری گفت...

بالاخره به بخش رسید، هرچه به اتاق ماهور نزدیک تر میشد پاهایش سست تر می شدند.

پدرو مادرش و دایی صابر و زنی که تازه فهمیده بود همسرش است به همراه محدثه

انتظارش را میکشیدند، کامیار گفته بود که ماهور اول میخواست

امیرسام را ببیند، مطمئن بود همه ی این اشخاص انتظار او را میکشیدند...

نزدیک شد و سلامی سَرسَری کرد و بدون فوت وقت در اتاق را باز کرد و وارد شد...

چشمانش روی تختی که ماهور رویش دراز کشیده بود چرخید قلبش درون سینه بیتابی

میکرد، هنوزم باور نداشت... اخ که دیشب تا صبح چه کشیده بود

از این درد بی درمان...

آرام آرام به سمت تخت قدم برمیداشت...

نزدیک شد، ماهور چشمانش را بسته بود و صورتش را به سمت مخالف برگردانده بود و آرام

نفس میکشید معلوم بود که خواب است...

کنارش روی صندلی نشست و دست نحیف و کوچک ماهور را در دست گرفت به لبانش

نزدیک کرد و بوسه ی کوتاهی رویش نشانده...

با این حرکتش ماهر به سرعت سرچرخاند و به امیرسام زل زد معلوم بود از این حرکت او ترسیده....

با وحشت از خواب پریدم، بعد از اینکه از کما بیرون اومدم، با هر حرکت کوچیکی از خواب میپریم، دلیلش رو نمیدونم...

برگشتم و با چهره ی خندون امیرسام روبه رو شدم نفسی از سر آسودگی کشیدم، بالاخره قلبم آرام گرفت از دیروز که بهوش اومدم و امیرسام رو کنار خودم ندیدم وحشت تمام بدونم رو در برگرفت...

__سلام خانم کوچولو..بالاخره از این خواب زمستونی بیرون اومدی؟؟؟بالاخره اون چشمای خوشگلتو دیدم من؟؟؟

صداش رو که شنیدم بغض بدی تو گلوم جا خشک کرد، باهمون بغض و صدای بی جونم گفتم:

_کجا بودی؟؟؟

سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت..

_دیروز منتظرت بودم، انتظار داشتم وقتی چشم باز میکنم اولین نفری که میبینم تو باشی.

ولی نبودی امیررررر،نبودی!!

سرش رو بالا گرفت و با صدای خش دارش گفت:

واسه نیومدم دلیل داشتم زندگیه من ،مگه میشد بدونم بهوش اومدی و نیام پیشت؟؟؟من
لعنتی سه روز تمام انتظار کشیدم ،چشمام خشک شد به اون

شیشه... وقتی محدثه بهم گفت که تو دوست داری همیشه منو اراسته ببینی ،دیدم راست
میگه،رفتم تا یکم به خودم برسم ،مطمعن بودم ماهور میدونستم

که بالاخره بهوش میای،تو نسبت به حرفهای دیروز من عکس العمل نشون دادی...

واقعا؟؟؟

اره خوشگلم ،دستات رو تگون دادی ،خودم حسش کردم چون دستت تو دستم بود...

خب پس چرا برنگشتی پیشم؟؟؟

—چجوری بگم اخه ماهور؟! اخرش این عجول بودنم کار دستم داد...وقتی دم در بیمارستان رسیدم محدثه بهم زنگ زد، با گریه حرف میزد منِ احمق نفهمیدم که این گریه ی خوشحالیه نه گریه ی...

لبخندی زدم و گفتم:

—بسه فهمیدم،نمیخواد توضیح بدی...

منم وقتی بهوش اومدم و تو رو ندیدم وحشت کردم...وقتی که داشتم از حال میرفتم تو و سپهر باهم گلاویز بودین، خیال میکردم بلایی سرت اومده و بقیه برای اینکه حالم بد نشه بهم نمیگن...

—میبینی که بادمجون بم آفت نداره،صحیح وسالمم..

خنده ی ارومی کردم و گفتم:

—امیر در مورد سپهر....

دستش رو روی بینیش گذاشت و گفت:

—هیششش!! نمیخواد توضیح بدی... من از چشمام هم بیشتر بهت اعتماد دارم.

خندید و ادامه داد:

—از دست تو ماهور!!! تاکی باید دوره بیوفتم و با خاطرخواهات درگیر بشم...

—پشیمونی؟؟؟!!

—پشیمون؟؟؟ فک کن یه درصد پشیمون باشم!!

من عاشق کسی که شدم که چشمش فقط منو میبیند نه هیچ کس دیگه ای رو... مطمئن باش برای داشتنت، با تمام دنیا میجنگم....

«راوی»

به سختی از ماهورش دل کند، از اتاق خارج شد، باکسی که به حد مرگ از او بیزار بود چشم در چشم شد، با اخم به صورتش زل زد، دلش نمیخواست حالا که ماهور بهوش آمده باز قیافه ی نحس این پسرک را ببیند..

با عصبانیت غرید:

—تو که باز اینجایی!! چرا گورتو گم نمیکنی؟؟؟!!

سپهر با سرپایین افتاده به سکوتش ادامه داد، نمیخواست باز باعث درد سرشود، میدانست دهن به دهن آمدن با امیرسام مساوی است با دعوا و درگیری...

—اومده مهور رو ببینه...

امیر سام به سمت دایی صابر برگشت و چشمانش را ریز کرد و گفت:

—کیو ببینه؟؟؟ مهورو؟؟؟؟!! غلط کرده...مگه اینکه از رو جنازه ی من رد شه یکبار دیگه چشمش به مهور بیفته...

دایی برخلاف چند روز قبل عصبانی و نا آرام بود:

—تو چیکارشی که تعیین تکلیف میکنی بچه؟؟؟

—من؟؟؟من چیکارشم؟؟؟مثل اینکه یادتون رفته مادرم انگشتر نامزدی رو دست خواهرزادتون کرده!! یادتون رفته که مهور الان نامزد منه!!

—سپهرهم پسر داییشه،اومده دخترعمه اش رو ببینه پس شر درست نکن و ساکت باش...

—یه چیزی رو جا انداختی جناب احمدی!!! شازده ات همونیه که باعث شد، این دختر بیفته رو تخت بیمارستان...

امیر علی خان که تا ان لحظه ساکت ایستاده بودو به معرکه ای که پسرش راه انداخته بود نگاه میکردبه حرف آمد:

—امیر سام تمومش کن ،حالا که خطر رفع شده و ماهورم صحیح و سالمه...

—اره بابا خطر رفع شده ،اما من نمیتونم بزارم کسی که مسبب این بلا بوده ،بره پیشش...نمیزارم بابا...

—پسر کله شق بازی رو بزار کنار ،اروم باش بزار این شر بخوابه...اصلا یکاری میکنیم که نه سیخ بسوزه نه کباب...

روبه محدثه کردو گفت:

—دخترم برو از ماهور بپرس که میخواد سپهر رو ببینه یانه...

امیرسام از اینهمه آرامش پدرش عاصی شده بود، او که نمیدانست در دل پسرش چه میگذرد..

محدثه رفت و بعد از چند لحظه از اتاق بیرون آمد، همه نفسشان حبس شده بود... با اکراه زبان باز کرد و گفت:

_ماهور میخواد سپهر رو ببینه...

امیرسام دستانش را مشت کرد و سرش را پایین انداخت، از دست ماهور عصبانی بود، جانش بود و ماهور، اما باغیرتش بازی کرده بود، باید ادبش میکرد...

سپهر حرکت کرد و به سمت اتاق رفت، به امیرسام رسید... امیر دستانش را بالا گرفت و راهش را سد کرد... آرام اما عصبانیت در صدایش مشهود بود گفت:

_حواستو جمع کن اگه کاری کنی یا چیزی بگی که ماهور منو برنجونه مطمئن باش اینبار خونت حلاله.....

دستش را پایین آورد و زیر لب گفت :

_هررری....

سپهر وقتی کلمه ی «ماهوَرِ من» را از زبان امیرسام شنید، چشمانش را برای لحظه ای بست و لبانش را بهم فشرد...

حرکت کردو به سمت اتاق رفت، در را باز کرد و وارد شد...

دربازرشدو سپهر اومد تو... برخلاف میل باطنیم به محدثه گفتم که میخوام سپهر رو ببینم، میخواستم برای همیشه این مسائل تموم بشه، با شناختی که از

امیرسام و سپهر داشتم میدونستم اگه اقدامی نکنم کاری که نباید بشه، همیشه و اونوقت کاری از دست کسی برنمیاد...

صدای قدم های ارومی که برمیداشت رومیشنیدم، به تختم نزدیک شد، صورتم رو به طرفش چرخوندم و نگاهش کردم، همچنان سرش پایین بودو به دستهای کبودم نگاه میکرد، سکوت رو شکستم:

پسردایی اونجایی که باید بهش زُل بزنی دستم نیست، سرت رو بلند کند و دست گُل خوشگلی که رو سرم ساختی رو ببین...

متوجه تعنه ام شد با اخم سرش رو بالا آورد و به صورتم نگاه کرد، به محض اینکه چشمش به سرباندپیچی شدام خورد اخم هاش باز شدند و با غم عجیبی

به چشم هام زُل زد...

میدونستم تو دلش چه خبره، خودم عاشق بودم معنی این نگاه هارو میفهمیدم، اما به هیچ وجه دلم نمیخواست کسی بجز امیر سام اینجوری بهم نگاه

کنه... اخم کردم و گفتم:

___ بشین

بانندکی مکث نشست، بازهم سکوت، انگار فقط اومده بود شاهکاری که خلق کرده بود رو ببینه بی هیچ حرفی... خودم سکوت رو شکستم و گفتم:

___ اگه خواستم بیای بخاطر این بود که یه سری حرفها رو بهت بزنم، یه جورایی اتمام حجت کنم باهات...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

___ میدونم نمیخواه حرفی بزنی، تا تهش رو خوندم... منم اومدم حرفهامو بزنم و برم

___ میشنوم بگو...

دوباره اخم روی صورتش جاخشک کرد:

اگه اون روز اومدم و اون المشنگه رو راه انداختم و باعث شدم تو به این حال و روز بیفتی فقط و فقط بخاطر عشقی بود که نسبت بهت داشتم...

عشق؟؟؟ کدوم عاشقی، با معشوق خودش همچین کاری میکنه؟؟؟! واقعاً این اسمش عشقه، سپهر؟؟؟ تو، جلوی درو همسایه ابروی منو بردی با اون دادو

بیداد هایی که راه انداختی، بعدشم که اینجوری ناقص کردی... اگه میمردم، یا چه میدونم تا اخر عمر زمین گیر میشدم میتونستی خودتو ببخشی؟؟!! تو بخاطر این عشق احمقانه منو تا پای مرگ بردی...

با صدای خش دارش گفت:

میدونم کارم از اساس اشتباه بود قبول دارم... اما حق نداری به عشقم توهین کنی و بگی احمقانه... ماهور از وقتی که بدنیا اومدی مهتر تو دلم بود، من

با همین عشقی که از نظر تو احمقانه اس ،بچگی کردم ،جوونی کردم ،زندگی کردم...به هیچ کس اجازه نمیدم اینطور بیرحمانه این حس رو بکوبه و نابود

کنه..

با چشمهای متعجبم فقط بهش خیره بودم ،چیزی نداشتم که بگم،پس گذاشتم تمام حرفهایی که این همه سال تو دلش داشت رو بزنه و سبک شه...

آهی کشید و ادامه داد:

_هیچوقت ندیدی ماهور...هیچوقت علاقه ای که بهت داشتم رو ندیدی...وقتی بچه بودیم و هربار ازت می پرسیدم ،دوستم داری؟؟میگفتی:اره مثل ماهان

دوستت دارم....لعنتی من نمیخواستم مثل ماهان دوستم داشته باشی ،نمیخواستم به چشم برادر بهم نگاه کنی...تو هیچوقت اینو نفهمیدی ماهور...وقتی

شونزده سالت شدو اولین خواستگار سرو کله اش پیدا شد،احساس خطر کردم ،درسته که برات مثل برادر بودم و حسی بیشتر از این نسبت بهم نداشتمی اما

هرطوری که بود پدرم رو مادرم رو راضی کردم تا تورو برام خواستگاری کنن.....بازم گفتم که مثل ماهانم برات...سوختم اما دم نزدم....هر خواستگاری که برات

میومد خودم میرفتم سراغش و از اینکه تورو انتخاب کرده بود پشیمونش میکردم ،وقتی میدیدم از سر محل تا ته محل همه چهار چشمی بهت زل

میزنن...آتیش میگرفتم.....وقتی برای اولین بار بخاطرت تو محل دعوا کردم و گردن اون مزاحمو شکستم بهم گفتم ،به تو ربطی نداره چرا دخالت میکنی

من خودم داداش دارم....فهمیدم که حتی همون حس برادرانه رو هم نسبت بهم نداشتم....

ماهور تو به من بدهکاری خیلیم بدهکاری..میفهمی این همه سال با عشقی سرکنی که طرفت، حتی تورو به حسابم نیاره چه دردی داره؟؟؟!میدونی چی

کشیدم تو این همه سال؟؟!

اصلا میدونی چی کشیدم وقتی پدرم با اینکه از حس من نسبت بهت باخبر بود منو با هزار ترفند فرستاد گورمو گم کنم تا خاستگاری خواهر زاده اشو بهم

نزنم؟؟؟! اصلا میتونی این حرفها رو درک کنی؟؟?

اختصاصی کافه تک رمان

اگه مثل برادر بودم برات ،تو هیچوقت برام مثل خواهر نبودی ،تو همیشه عشق من بودی ،عشقی که دقیقا از هشت سالگی بوجود اومد....گرچه اون موقع نمیفهمیدم اسم این حس چیه اما مطمئنم که همین عشق لاکردار بود...

زبونم به سقف دهانم چسبیده بود،توان حرف زدن نداشتم ،باورم نمیشد سپهرِ اروم و مغرور انقدر عاشق من بوده باشه...

با هر جون کندنمی که بود زبون باز کردم:

من همیشه فکر میکردم ،حسی که بهم داری یه دوست داشتن معمولیه، تو هیچوقت عشقت رو بهم نشون ندادی سپهر،هیچوقت بهم نفهموندی عاشقمی،

همیشه آسه رفتی آسه اومدی...مثل ماهان بهم محبت میکردی نه بیشتر، نه بیشتر از یه برادر...تو انقدر غرور داشتی که حتی مستقیم تو چشمام نگاه

نمیکردی که مبادا از حسی که بهم داری چیزی بفهمم....نه سپهر من به تو بدهکار نیستم....عمر بر بادرفته ات رو از خودت طلب داری...اگه عاشقم بودی

چرا عین همه ی عاشقارفتار نمیکردی؟؟؟ تو با یبار جواب رد شنیدن پا پس کشیدی اگه عاشق بودی که راحت عقب نمیکشیدی.....تو می رفتی سراغ

خواستگارهام و پشیمونشون میکردی، چون میخواستی خیال خودت رو راحت کنی... تو با این محافظه کاری های مسخره ات این وضعیت رو بوجود آوردی... مگه من چند سالم بود؟؟! خیلی راحت میتونستی منو عاشق خودت کنی و عشق اولم باشی... اما نکردی... نتونستی... پس اشتباهات خودت رو گردن من ننداز... گردن منی که از حس واقعیت بی خبر بودم... این اوج بی رحمیه که بخوای منو مقصر بدونی...

در سکوت به حرفهام گوش میداد بدون لحظه ای پلک زدن، حالا اون بحال من گرفتار شده بود... مطمئن بودم که حرفهام رو سبک سنگین میکنه... میدونستم که با تک تک جمله هام موافقه...
بالاخره سکوتش رو شکست و گفت:

اره حق باتوعه ماهور... من باید عشقم رو بهت نشون میدادم... اما بلد نبودم... نمیدونستم چطور باید بهت ثابت کنم...

با به زبون آوردنش سپهر... نه سکوت

لبخند تلخی زدو گفت:

پس خوش بحال این پسره که تونست حرفشو بزنه و تورو عاشق خودش کنه...راست میگی
عاشق کردن دختری که تا حالا طعم عشق رو نچشیده خیلی
کار راحتیه...همونطور که این پسر تو این مدت کم تونست انجامش بده...

باخم گفتم:

این پسره اسم داره اسمشم امیرسام

پوزخندی زدو بلند شد برگشت و به سمت در رفت...چند قدم مونده به در ایستاد مکث
کردو به سمتم برگشت و گفت:

__تصمیم گرفتم برای همیشه از این شهر برم...نمیتونم تو رو کنار کسی دیگه ای
بینم...من هیچوقت تورو فراموش نمیکنم ماهور...حتی...حتی...حتی

ناموس کس دیگه ای شدی و فکر کردن بهت حروم باشه...من همیشه عاشق دختر عمه
ام می مونم..همیشه...

با این حرفش عقب گرد کردو از اتاق خارج شد..

هنوز چند دقیقه از رفتن سپهر نگذشته بود که امیر سام با توپ پرو احم وارد شد... میدونستم که قرار باز خواستم کنه...دیگه امیرسام رو حتی بهتراز خودم میشناختم...

باعصانیت جوری که مراقب بودصداش بیرون نره گفت:

واقعا که ماهور...من اون همه جلز و ولز کردم تا چشمت به این پسره نیوفته اونوقت خودت قبول کردی که بینیش؟؟!!
_بین امیررر،من باید میدیدمش...

_باید؟؟؟ چرا باید میدیدیش؟؟هاااان!!؟من اینجا بوقم!!؟ تو با این کارت غیرت منو زیر سوال بردی ماهور؟؟! میدونی این مدتی که تو اتاق باهات تنها بود...خون خونمو میخورد و نمیتونستم کاری کنم!چون تو خواسته بودی و دستموبستی...
عصانی شدم،بهش توپیدم:

_بس کن دیگه امیر تا کی میخوای با این تعصبات بیش از حدت هم خودتو عذاب بدی هم منو...دیگه خستم کردی...این کارات فقط یه دلیل بیشتر نداره...

باخم بهم زل زده بود،بی هیچ حرفی...

__اونم...اونم اینه که تو بهم شک داری...

با بُهت بهم گفت:

_ماهور میفهمی چی داری میگی...من هزار بار بهت گفتم که بهت شک ندارم...ایراد از خودمه...

مکشی کرد و ادامه داد:

_هنوز هیچی شروع نشده خسته شدی؟؟! یعنی انقدر غیر قابل تحملم؟!

از حرفی که زدم پشیمون شدم ،ازش خجالت کشیدم:

__ببخشید منظوری....

_نمیخواه چیزی بگی اما اینو بدون حتی اگه پشیمون شده باشیم من ازت دست نمیکشم....

با انگشتش روی گیجگاهش چند بار ضربه زدو گفت:

_اگه خیالی هم داری بهتره از از سرت بیرونش کنی، محال اینبار شکست بخورم... محال...

به سرعت از اتاق خارج شد... میدونستم، تمام این حرکاتش از روی عصبانیت

لبخندی زدم... تو دلم به انتخابم افتخار کردم...

من با همین تعصباتش دوستش داشتم...

تقریباً دو هفته از اون ماجرا گذشت، بخاطر اصرارهای امیرسام محرم شدیم،... وقتی خطبه خونده شد، نفس راحتی کشید و گفت :

_اخیش، بالاخره تموم شد..

__همچین تموم تموم نشده ها!!!

_همینکه با خیال راحت دستتو میگیرم و میدونم کسی جرعتشو نداره نگاه چپ بهت بندازه خودش کلیه خانوم کوچولو...

امیر اونقدر عجله داشت که اصرار داشت مراسم عقد و عروسی باهم برگزار بشه....

گاهی اوقات از دستش کلافه میشم، از این عجول بودنش، از این متعصب بودن بیش از حدش...

اما باز عاشقانه دوستش دارم..

وای امیر چقدر ایراد میگیری، بخدا خسته شدم این هفتمیشه!!!!

نداشتیم، ماهور خانم!! میدونی که از لباس های باز خوشم نمیاد، حواست هست که مجلس هم مختلط، پس غر نزن خانومم...

مشکل من اینه که تو از لباسهای پوشیده ام ایراد میگیری...

لب ورچید و گفت:

خب بده میخوام زنه شب عروسیمون بدرخشه!!؟

اره جون خودت، منکه میدونم این زبون بازیات واسه چیه!!؟!

چشمکی زد، خندید و گفت:

—ای شیطون واسه چیه؟؟!!

—امیررررررررر...

—جانِ امیرررر

از پشت ویتترین، لباس زیبایی نظرم رو به خودش جلب کرد یه لباس عروس ساده با دنباله
ی تقریباً بلند... باذوق به سمتش برگشتم

—امیر، امیر، اون لباسو ببین، خیلی خوشگله نه؟؟!!

امیر نگاه گذرای کرد و گفت:

—نه، این چیه اخه ماهور بهت گفتم میخوام زخم بدرخشه اون وقت دست گذاشتی رو
لباس به این سادگی!!!

—اولا زیبایی به سادگیه... بعدشم بزار بیوشمش بعد نظر بده...

— اوووف از دستِ زبونِ درازِ تو... باشه اما گفته باشما، من خوشم نیومده...

همچنان با دهانی نیمه باز به سراپام نگاه میکرد، چرخِی زدم و گفتم:

— چطوره!!؟ خوشت اومد نه!!؟ دیدی گفتم.

به خودش اومدو گفت:

— بدنیست، حالا بیا بریم بازم یه چرخِی بزنی، شاید یه مدل دیگه دیدی خوشت اومد...

از خودش هم بهتر میشناختمش میدونستم که خوشش اومده و فقط میخواد اذیتم کنه...

دستم رو روی سینه ام جمع کردم و گفتم:

من انتخابم رو کردم...

بالودگی گفت:

_خب عزیزم اینکه معلومه، انتخابتم مولادرزش نمیره، همچین شوهر جیگری کجا
میخواستی پیدا کنی....

خنده ام گرفته بود، اما با اخم بهش توپیدم:

_امیرسام یا همینو برمیداریم، یا همین الان برمیدم خونه، خرید هم بی خرید....

نگاهِ پرازشیطنتش رو بهم دوخت و نزدیک شد، نفسش به صورتم میخورد، سرش رو جلو
آورد، موهام که روی صورتم ریخته بود روبا دوانگشت کنار زد، نفس

نمیزدم آب دهانم رو قورت دادم، زیر گوشم با صدای ارومی گفت:

انقدر تو این لباس زیبا شدی که دلم میخواد تا خودِ صبح همینجا بایستم و نگات کنم....

لاله ی گوشم رو بوسید و کنار کشید...

یک آن عضلاتم بی حس شدن، هروقت امیر بهم نزدیک میشد، حالم رو از این رو به اون
رو میکرد و بدون اینکه کاری کنه کنار میکشید...چقدر ازش

ممنون بودم بخاطر درکی که داشت....برخلاف تمام شیطنت هاش خیلی خوددار و صبور بود...

_خب عروس خانم، پاشو ببین چی ساختم ازت، گرچه خودت خوشگل و تودل برویی...

باصدای آرایشگر چشمهام رو باز کردم. باورم نمیشد این دختر داخل آینه من باشم!!!

با این موهای رنگ شده، صورتِ گریم شده خودم هم خودم رو نشناختم چه برسه به امیر که مطمئناً تو نگاه اول نمیشناستم...

از اتاق بیرون رفتم به محض خارج شدنم محدثه و مامان سیما و خاله سیمین، به سمتم برگشتن، محدثه با اون آرایش دخترونه و موهای شینیون کرده اش

واقعاً زیبا شده بود، مطمئناً مشب دل کامیار رو میبرد، به سمتم اومد و محکم بغلم کرد و گفت:

_وای خواهری، چقد ناز شدی باور کن اولش نشناختم...

سریع تو جلد همیشگیش فرو رفت، دستش رو به چونس گرفت و گفت:

_تو رو خدا میبینی سیما جون، کوبیدن از نو ساختن...

اروم به کتفش زدم که صدای اخش بلندشد...

_عروس من همینجوریشم زیباست، نیازی به رنگِ روغن نداره...

با این حرف مامان سیما رو به محدثه گفتم:

_خوردی؟؟! حالا هسته اش رو تُف کن...

_خوبه والا تا ما یادمون میاد عروسا تو روز عروسیشون سرخ و سفید میشدن... نه اینکه اینجوری بلبل زبونی کنن، سیماجون خدا به دادتون برسه...

_اقای داماد اومدن عروس خانم آماده شین.

استرس تمام وجودم رو در برگرفته بود نمیدونم چرا، انگار برای اولین بار بود که امیر رو میدیدم... خاله اسفند دود میکرد، به کمک محدثه حرکت کردم
دنباله ی لباسم یکم اذیتم میکرد و حرکت برام سخت شده بود...

دربازشد، تو چهارچوب در ایستادم، به امیر نگاه کردم با اون کت وشلوار مشکی رنگ و اون پیراهن سفید جذب مردونه که تمام عضله هاش رو به نمایش

گذاشته بودو کراوات مشکی رنگ با خط های مورب خاکستری، واقعا جذاب و خواستنی شده بود برای داشتنش به خودم بالیدم.....

حواسش به من نبود با دستگیر تو دستش ور میرفت و به ساعتش نگاه میکرد، سرش رو بالا گرفت، درست حدس زده بودم منو نشناخت...سریع سرش رو

پایین انداخت، بعداز چندثانیه مکث به سرعت سرش رو بالا گرفت و به من زل زد، اروم اروم جلو اومد دستم رو گرفت و به لبش نزدیک کردو

بوسید، نزدیک ترشد زیرگوشم زمزمه کرد

_خدا به دادت برسه

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_برای چی؟!!!

چشمک همیشهگیش رو زدو گفت:

_حالا...

دستم رو گرفت و به سمت ماشین حرکت کردیم....

_عروس خانم برای بارچهارم میپرسم، بنده و کیلم؟؟!!

به دستهای امیر سام نگاه کردم، با انگشتهای دستش ور میرفت، صدای ترق ترق استخواناش بگوشم میرسید، سکوت بدی حاکم بود..

صداش رو شنیدم :

_ماهور...نصفه جون شدم چرا بله نمیدی...
@Caffetakroman

_اگه بگم پشیمون شدم چی میشه امیررر...؟؟

با ناباوری به سمتم برگشت:

_چی؟؟!! ماهور حالت خوبه؟؟

_اره از این بهتر نمیشه

دستم رو تو دستش گرفت و فشرد، میدونستم که دارم با دم شیر بازی میکنم، همون شیرِ زخمیِ اوایلِ اشنایی...

_ماه‌ور تمومش کن...

_باشه منم میخوام تمومش کنم...

از شدت استرس قفسه‌ی سینه‌اش تندتند بالا و پایین میشد، میدونستم اگه ادامه بدم خونم پای خودمه، نگاه همه به من بود چشم‌ام رو بستم و گفتم:

_با اجازه‌ی بزرگترها... «بله»...

بین صدای دست و جیغ‌های مهمون‌ها، صدای نفس حبس شده‌اش رو که از سینه‌اش بیرون داد رو به خوبی شنیدم...

_ماه‌ور؟؟

به سمتش برگشتم و با لبخند گفتم:

_جانِ ماه‌ور.

_میخواستی سخته ام بدی؟؟؟

_نه عزیزم میخواستم تلافی کنم!!

گنگ نگاهم میکرد:

_تلافی؟؟ برای چی؟؟؟

_یادته شب تولدت وقتی منو رسوندی چی بهم گفتی؟؟؟ گفتی میخوای این رابطه رو تموم

کنی...اینم تلافی کارِ اون شبت بود که منو تا مرز سخته

بردی...

لبخندی زدو گفت :

_پس یادم باشه تو زندگی مشترکمون ،کاری نکنم که بعد منتظرِ تلافیش باشم...

بعد از مراسم به سمتِ خونه ی مشترکمون حرکت کردیم ،مهمون هامون هم پشت

سرمون می اومدن و بوق میزدن...

یک آن به گذشته برگشتم به روزی که خیال میکردم ارزوی همچین شبی به دلم می مونه...به مادرو برادرم فکر کردم به اینکه چقدر جاشون امشب کنارم

خالی بود...

_نبینم غمِ عشقِ زندگیمو...چی شده خانومم..

به سمتش برگشتم، به مردی که قرار بود تا اخر عمر کنارش زندگی کنم زُل زدم گفتم:

_جای خالیه ماهان و مامان امشب خیلی اذیتم کرد امیر...

منقلب شد...اروم و شمرده گفت:

_میدونم برات سخته...میدونم جای خالیشون برات هیچوقت پر نمیشه...اما ماهور دلم

نمیخواد تا من کنارتم، تا با من زندگی میکنی حس کنی چیزی تو

زندگیت کمه، نمیخوام اه کشیدن هات رو ببینم...

نگاهی قدرشناسه بهش کردم و چشمهام رو اروم روی هم گذاشتم و باز کردم...

به خونمون رسیدیم به جایی که قرار بود زندگی با امیرسام رو تجربه کنم... پیاده شد به کمکم اومد تا منم پیاده شم...

پدر و مادر امیر که حالا حکم پدر و مادر خودم رو داشتن به سمتمون اومدن، پدر جون رو به من گفت :

_دخترم من پسر رو میشناسم، مطمئنم که مثل چشمه‌اش ازت مراقب میکنه، اما اینو بدون تو دیگه حکم دختر نداشته ام رو داری، هر جا خطایی از

امیرسام دیدی یا باعث رنجش شد به خودم بگو تا گوشش رو بیچونم...

بعد بدون توجه به اعتراض های امیر سام سرم رو بوسید...

کلید رو تو قفل در چرخوندو در رو باز کرد کنار ایستاد تا من وارد شم...

یاد روز اولی که پا به این خونه گذاشتم افتادم، یه خونه با دکوراسیون فوق العاده، پذیرایی با رنگهای گرم قهوه ای دیزاین شده بود، اشپزخونه نسبتاً بزرگ

و مجهز، چهار اتاق که بزرگترینشون اتاق خوابمون بود، اما امیرسام اجازه نداد بینمش، حتی به اخم و تخم های منم توجه ای نمیکرد، میگفت

سورپرایزشب عروسیه. اون روز بود که فهمیدم امیر دوره ی طراحی دکوراسیون رو دیده، هم این خونه هم شرکتش رو خودش دیزاین کرده بود... اولین

باری که پا به شرکتش گذاشتم دهانم باز مونده بود از دیدنِ اون همه خلاقیت، بی خبر از اینکه تمامش کار امیرسام بود....

پشت سرم وارد شدو در رو بست یه دستش رو زیر سرم و یه دست دیگه اش رو زیر زانوهام گرفت و رو دستهای بلندم کرد، جیغ خفه ای کشیدم و سرم رو

به سینه اش چسبوندم... صداش رو شنیدم:

— کِ امشب میخواستی تلافی کنی!!اره؟؟؟ حالا بهت نشون میدم یه من ماست چقدر کره داره...

ریز ریز میخندیدم ...به در اتاق خواب رسیدیم منو زمین گذاشت و گفت:

— چشمهاتو ببند ماهور...

— برای چی؟؟!

— بهت گفته بودم که برات سورپرایز دارم ببند چشماتو...

چشمهام رو بستم، صدای باز شدن در رو شنیدم، دستم رو گرفت و اروم به سمت جلو کشید، ایستاد و گفت:

— حالا چشمهاتو باز کن..

دور تا دور اتاق رو از نظر گذروندم...بهتر از این نمیشد، این مرد برای من بهترین بود...با شمع های تزئینی وسط اتاق یه قلب خوشگل درست کرده بود

،وسطش رو هم با گلبرگ های قرمز رنگ پر کرده بود، جیغ بلندی کشیدم و گفتم:

—واای امیر اینجا چقد خوشگله...

—هیششششششش،همسایه ها خوابن خانوم، با این جیغی که تو زدی همه شون رو از خواب ناز پروندی..

—اخه اینجا خیلی ناز شده، تو که همش با من بودی، پس اینا کارِ کیه..!؟!

—باید یه تشکر درست و حسابی از کامیار و محدثه کنیم، تمامش کارِ اوناس من فقط بهشون گفتم که چیکار کنن...

باز چشمک زدو گفت:

— خب خانم خونه!اتاق خوابت رو میپسندی!؟!

دوباره نگاهم رو دورتا دور اتاق چرخوندم، یه تخت دونفره ی بزرگ با طراحی فوق العاده، این اتاق هم مثل بقیه جاهای خونه کامل و مجهز بود به سمتش

برگشتم و گفتم :

—خیلی خوشگله امیر...حالا چرا همه چی البالویی حتی دیوارها...

خنده ی مردانه ای کرد و گفت:

—چون این رنگ گرم و پر حرارتِ

متوجه گنگ بودنم شد،دوباره خندید و گفت:

—اگه برای اتاق خواب از این رنگ بندی های تند استفاده بشه...

به خودش و من اشاره کرد و ادامه داد:

—به بعضیا خیلی خوش میگذره...

@Caffetakroman

حالا متوجه منظورش شدم ،یه لحظه استرس تمام بدنم رو در بر گرفت...

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم :

—برو بیرون...

—وااا چرا؟؟؟!

—میخوام لباسمو عوض کنم برو..بیرون....امیررررر

ریلکس به سمت تخت رفت و نشست، پای راستش رو، روی پای چپش انداخت و به من نگاه کرد:

_خب عوض کن عزیزم، نامحرم که اینجا نیست، اتفاقا این لباسا منو هم خسته کرده منم الان عوض میکنم لباسامو...

بلند شدو ایستاد، کتتش رو با یه حرکت از تنش بیرون کشیدو روی تخت انداخت، دستش رو برد کمر بندش رو باز کنه که برگشتم تا چشمم بهش نیوفته...

تو دلم به خودم گفتم: دِ اَخه احمق این کارا یعنی چی اون شوهرته

با صدای خنده ی امیرسام به خودم اومدم دستش رو گذاشت رو شونمو منو به سمت خودش برگردوند...

_آخی... تو همون ماهورِ زبون درازی هستی که اون همه بلا سر من آورد؟؟.

__عه امیر اذیتم نکن دیگه برو بیرون.

دستانش رو بالا آورد و گفت:

اختصاصی کافه تک رمان

باشه تسلیم اما اینو بدون امشب چون خسته ای و دلم نمیخواد

بیشتر از این اذیت شی کاری باهات ندارم

سرش رو جلو آورد با دستش چونم رو گرفت و سرم رو بالا کشید اروم و شمرده گفت:

فقط... همین... امشب... ماهور...

بعد از گفتن این حرف از اتاق خارج شد نفس عمیقی کشیدم گیره های موهام رو اروم و با حوصله جدا کردم از موهام، لباسم رو با یه لباس خواب قرمز

رنگ کوتاه عوض کردم... به خودم نگاه کردم خندیدم و گفتم:

میگن که کرم از خود درخت...

نفس عمیقی کشیدم و وارد دستشویی که داخل اتاق خواب بود رفتم صورتم رو شستم و خارج شدم، به شدت احساس تشنگی میکردم، در رو باز کردم و

به سمت اشپز خونه به راه افتادم، چشمم به امیر خورد که روی مبل خوابش برده بود بیخیال آب شدم، به سمتش رفتم، به صورت مردونه و جذابش

خیره شدم هنوزم باور نمیکردم که مال هم شده باشیم...

خم شدم و اروم روی موهاش دست کشیدم، به لبه‌اش خیره شدم، نمیدونم یهو چیشد، طاقت نیاورم بوسه ی کوتاهی رو لبش نشوندم... اومدم از کنارش

رد شم.. که مچ دستم رو گرفت منو کشید، افتادم روش رخ به رخ هم به همدیگه نگاه میکردیم...

گندت بززن ماهور که نتونستی خودتو کنترل کنی آبروت رفت...

بالاخره به حرف اومد...

_میبینم که با دست پس میزنی با پا پیش میکشی خانمم....

اخم کردم و هلش دادم، بلند شدم ایستادم هنوز دستم تو دستش بود :

_هیچم اینطور نیست...

اونم بلند شد، ایستاد و به من زل زد، به زورتا سرشونه هاش میرسیدم...

سرش رو به سرم نزدیک کرد، نفسش به صورتم میخورد، داغ داغ بود...

غافلگیرم کردو لبش رو روی لبهام گذاشت و با ولع بوسید، منم همراهیش کردم دیگه خجالت نکشیدم... این مرد شوهرم بود و محرمم...

اون شب با دنیای دخترانگیم خداحافظی کردم و پا به مرحله ی جدیدی از زندگی گذاشتم....

"به پایان آمد این دفتر/
حکایت همچنان باقیست/"

..... پایان

@Caffetakroman